

ص: ۲۱

سیری در سیره ائمه اطهار علیهم السلام

ص: ۲۳

به عنوان مقدمه: مقایسه روش امام حسین علیه السلام. با سایر ائمه علیهم السلام (تقیّه)

یکی از موضوعاتی که خوب است در اطراف آن بحث و تحقیق شود، مقایسه روش سیدالشهداء با سایر ائمه اطهار است. در نظر بسیاری از مردم این طور است که روش امام حسین علیه السلام با سایر ائمه اطهار مثل روش امام حسن و امام سجاد و امام باقر و امام صادق و سایر ائمه و حتی روش امیرالمؤمنین متفاوت و مختلف است و مثل این است که مکتب امام حسین مخصوص به خود اوست و هیچ یک از ائمه دیگر تابع این مکتب و این روش نبوده‌اند و از روش و مکتب دیگری پیروی می‌نموده‌اند، و این خودبه خود عقده کور و اشکالی در دلها تولید می‌کند؛ بعلاوه ما باید بدانیم که در عمل چه نوع رفتار کنیم، باید تابع آن مکتب باشیم یا تابع این مکتب؟ برای اینکه موضوع بحث بهتر مشخص شود، عرض می‌کنم روشی که شیعه با آن روش شناخته شده و ائمه دین آن را مشخص کرده‌اند و از علامات و مختصات شیعه شناخته شده موضوع «تقیّه» است، به طوری که کلمه «شیعه» و «تقیّه» مثل «حاتم» و «جود» لازم و ملزوم یکدیگر شناخته شده‌اند. همه ائمه دین تقیه می‌کرده‌اند، حالا چطور شد که امام حسین علیه السلام در این میان تقیه نکرد

ص: ۲۴

و قیام نمود؟ اگر تقیه حق است چرا امام حسین تقیه نکرد و حال آنکه موجبات تقیه کاملاً برای امام حسین فراهم بود، و اگر تقیه حق نیست پس چرا سایر ائمه اطهار تقیه می‌کرده‌اند و به تقیه دستور می‌داده‌اند؟.

و بعلاوه، خود یک بحث اصولی است قطع نظر از اینکه روش ائمه با یکدیگر متفاوت است و یا یکی است. فرض کنیم همه یک روش داشته‌اند، همه تقیه می‌کرده‌اند و یا هیچ کدام تقیه نمی‌کرده‌اند، این خود یک بحث اصولی است که از جنبه کلامی و اصولی می‌توان بحث کرد که اساساً تقیه می‌تواند حق باشد؟ و آیا با عقل و قرآن وفق می‌دهد و یا نمی‌دهد؟ این مطلب هم باید گفته شود که هرچند معروف و مشهور این است که تقیه از مختصات شیعه است و غیرشیعه قائل به تقیه نیست ولی این شهرت اساسی ندارد؛ در غیر شیعه هم تقیه هست. این مسأله نیز مثل مسأله تحریف قرآن است که بعضی آن را از مختصات شیعه دانسته‌اند و حال آنکه اگر عده‌ای از شیعه قائل به تحریف قرآن هستند، از اهل سنت هم قائلند، عدد قائلین آنها کمتر از عدد قائلین شیعه نیست، و البته اگر همه علمای سنی قائل به تحریف قرآن نیستند همه علمای شیعه نیز قائل به تحریف قرآن نیستند. این مطلب به عنوان مثال گفته شد؛ فعلاً وارد بحث تحریف قرآن نیستیم. این مطلب را یک توسعه بیشتر هم می‌توان داد که از موضوع رعایت تقیه وسیعتر باشد، و می‌شود گفت در بعضی امور دیگر هم در ابتدا بین سیرت و طریقه ائمه اطهار با یکدیگر تعارض و تناقض دیده می‌شود. ممکن است مثلاً رسول اکرم صلی الله علیه و آله یک‌طور عمل کرده باشد و امیرالمؤمنین طور دیگر، و یا اینکه هر دو بزرگوار طوری عمل کرده باشند و امام باقر و امام صادق طوری دیگر. این تعارضها و تناقضهای ظاهری زیاد دیده می‌شود، و به عنوان مثال بعضی را عرض خواهم کرد؛ و چون همه به عقیده ما معصومند و

فعل همه آنها مانند قولشان حجت است پس ما در عمل چه کنیم؟ تابع کدام سیرت و کدام عمل باشیم؟ ما به دلیل اینکه امامت اهل بیت عصمت را پذیرفته‌ایم و سخنان آنها و افعال آنها را حجت می‌دانیم و معتقدیم رسول خدا ما را به آنها ارجاع فرموده است، از

ص: ۲۵

لحاظ آثار و مآثر دینی از اهل سنت و جماعت غنی‌تر هستیم، بیش از آنها حدیث و خبر داریم، بیش از آنها حکمتهای اخلاقی و اجتماعی داریم، بیش از آنها دعاها و دعاها باب بزرگی است از معارف و تعلیمات اخلاقی و اجتماعی اسلام و باید مستقلاً در اطراف آن بحث شود. آنها به اندازه ما سیرت ندارند و از این جهت نیز ما از آنها غنی‌تر هستیم. لهذا کسانی که حساب کرده‌اند می‌گویند که تمام صحاح سته اهل تسنن به اندازه کتاب کافی ما حدیث ندارد. (چون در مدتها پیش بوده که دیده‌ایم و البته خودم این حساب و مقایسه را نکرده‌ام، از قول دیگران نقل می‌کنم، الآن هم عدد و رقم ایندو یادم نیست). اجمالاً آنچه به خاطرمانده این است که کافی متجاوز از شانزده هزار حدیث دارد. این به نوبه خود یک افتخاری برای شیعه شمرده شده و به همین دلیل شیعه خود را محتاج به قیاس و استحسان ندیده است و همیشه به این مطلب افتخار کرده است. حال می‌خواهم عرض کنم همین چیزی که نقطه قوت شیعه شمرده شده ممکن است با توجه به اشکال بالا نقطه ضعف شیعه شمرده شود؛ گفته شود شیعه چون یک معصوم و یک پیشوا ندارد و چهارده پیشوا دارد و چون از هر یک از پیشواها راه و رسمهای مختلف نقل شده، در نتیجه یک نوع حیرت و یک نوع ضلالت و یک نوع سرگیجه برای شیعه پیدا می‌شود و یک نوع هرج و مرج برای مردم شیعه پدید می‌آید. آن وقت این خود یک وسیله خوبی هم برای مردمی که دین را وسیله مقاصد خودشان قرار می‌دهند و فساد را با نیروی مقدسی می‌خواهند مجهز نمایند می‌شود. هر کسی دلش می‌خواهد طوری عمل کند، از یک حدیث و یک عمل یکی از ائمه در یک مورد بالخصوص شاهد و دلیل می‌آورد.

نتیجه اینها تشّت است و هرج و مرج و اصل ثابت اخلاقی و اجتماعی نداشتن، و وای به حال ملتی که اصول ثابت و واحدی نداشته باشد و هر کسی از خود طرز فکری داشته باشد. این درست مصداق همان مثل است که می‌گوید: اگر مریض طبیبش زیاد شد امید بهبود در او نیست.

والحق هم باید گفت که اگر روی این روشهای به ظاهر مخالف،

ص: ۲۶

حساب و تحقیق و اجتهاد نشود همین آثار سوء هست؛ یعنی چه آنکه ما چند پیشوای مختلف الطریقه داشته باشیم و یا آنکه پیشوایان ما همه بر یک طریق باشند ولی در ظاهر اختلافی ببینیم و حتی اینکه یک پیشوا داشته باشیم ولی در موطن مختلف روشهای مختلف در او ببینیم و نتوانیم اختلافها را حل کنیم به یک اصل معین، همین هرج و مرج که گفته شد پیدا می‌شود.

مثلاً به عنوان مثال عرض می‌کنم: ما از یک طرف وقتی که به سیرت رسول اکرم مراجعه می‌کنیم می‌بینیم که فقیرانه زندگی می‌کرده است، نان جو می‌خورده است، لباس وصله‌دار می‌پوشیده است، امیرالمؤمنین همین‌طور؛ و قرآن هم می‌فرماید: «لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ لِّمَن كَانَ يَرْجُوا اللَّهَ وَالْيَوْمَ الْآخِرَ» «۱»

، پس همه مردم موظفند از روش و سیره رسول اکرم پیروی کنند، همه فقیرانه زندگانی کنند، همه نان جو بخورند، لباس وصله‌دار بپوشند. ولی وقتی می‌رویم زندگانی امام مجتبی را می‌بینیم و یا زندگانی امام صادق و امام رضا را می‌بینیم، می‌بینیم آنها فقیرانه زندگانی نمی‌کرده‌اند، غذای خوب می‌خورده‌اند و جامه خوب می‌پوشیده‌اند و مرکب خوب سوار می‌شده‌اند، از طبّیات دنیا استفاده می‌کرده‌اند. امام صادق وقتی به خانه شخصی می‌رود و می‌بیند آن شخص خانه کوچکی دارد با اینکه متمکّن است، می‌فرماید: چرا خانه وسیعتری برای خود تهیه نمی‌کنی؟ می‌گوید: این خانه خانه پدری من است، پدرم در اینجا زندگانی کرده است.

می‌فرماید: شاید پدرت شعور نداشته، آیا تو هم باید مثل او شعور نداشته باشی؟! تو می‌خواهی یک عمر جرم بی‌شعوری پدرت را بدهی؟!.

این امور است که در ظاهر مخالف یکدیگر شمرده می‌شود، و این است امری که ممکن است یک نقطه ضعف در تشیع شمرده شود. ولی نه، این‌طور نیست. من از همین مثال استفاده می‌کنم که این‌طور نیست و

ص: ۲۷

نقطه قوّت شیعه در همین است. مقدّماتاً عرض می‌کنم ما اگر یک پیشوای معصوم داشته باشیم که ۲۰ سال یا ۳۰ سال در میان ما باشد و یا یک پیشوا داشته باشیم که ۲۵۰ سال در میان ما باشد، البته اگر تنها ۲۰ سال در میان ما باشد آنقدرها تحولات و پیچ و خم‌ها و تغییرها و موضوعهای مختلف پیش نمی‌آید که ما عمل آن پیشوا و طرز مواجه شدن آن پیشوا را با صورتهای مختلف و شکلهای مختلف موضوعات ببینیم و در نتیجه استاد بشویم و مهارت پیدا کنیم که ما هم در این دنیای متغیر چگونه مواجه شویم و در این زندگی متغیر چگونه اصول کلی دین را با موضوعات مختلف و متغیر تطبیق کنیم. زیرا دین یک بیانی دارد و یک تطبیقی و عملی، عیناً مانند درسهای نظری و درسهای عملی؛ درسهای عملی طرز تطبیق نظریه‌هاست با موضوعات جزئی و مختلف. ولی اگر ۲۵۰ سال یک پیشوای معصوم داشته باشیم که با اقسام و انواع صورتهای قضایا مواجه شود و طریق حل آن قضایا را به ما بنمایاند، ما بهتر به روح تعلیمات دین آشنا می‌شویم و از جمود و خشکی و به اصطلاح منطق «اخذ ما لیس بعلّة» و یا «خلط ما بالعرض بما بالذات» نجات پیدا می‌کنیم. «خلط ما بالعرض بما بالذات» یعنی دو چیزی که همراه یکدیگرند یکی از آنها در امر سومی دخالت دارد و همراهی آن دیگری با آن امر سوم اصالت ندارد بلکه به اعتبار این است که به حسب اتفاق همراه اولی بوده است و ما اشتباه کنیم و بپنداریم که آن چیزی که مستلزم امر سوم است اوست. فرض کنید «الف» و «ب» در ظرفی همراه یکدیگر بوده‌اند و «الف» تولید «ج» می‌کند، بعد ما خیال کنیم که «ب» مولّد «ج» است یا خیال کنیم در تولید کردن «الف» «ج» را، «ب» هم دخالت دارد. در سیره پیشوایان دین شک نیست که آنها هم هر کدام در زمانی بوده‌اند و زمان و محیط آنها اقتضائاتی داشته است و هر فردی ناچار است که از مقتضیات زمان

خود پیروی کند؛ یعنی دین نسبت به مقتضیات زمان، مردم را آزاد گذاشته است. حال در زمینه تعدد پیشوای معصوم و یا طول عمر یک پیشوا انسان بهتر می‌تواند روح تعلیمات دینی را از آنچه که مربوط به مقتضیات عصر و زمان است

ص: ۲۸

تشخیص دهد، روح را بگیرد و امور مربوط به مقتضیات زمان را رها کند. ممکن است پیغمبر یک عملی بکند به حکم اینکه روح دین اقتضا می‌کند و ممکن است یک عملی بکند به حکم مقتضیات زمان، مثل همان مثالی که راجع به زندگانی فقیرانه عرض کردم که رسول خدا فقیرانه زندگی می‌کرد و امام صادق مثلاً نه. حال یک داستانی نقل می‌کنم که خوب روح این مطلب را بشکافد:

در حدیث معروفی که هم در کافی و هم در تحف العقول است آمده که سفیان ثوری آمد به حضور امام صادق [و نسبت به اینکه امام لباس لطیفی پوشیده بود اعتراض کرد که پیغمبر چنین لباسی نمی‌پوشید.

حضرت فرمود: تو خیال می‌کنی چون پیغمبر چنان بود مردم تا ابد [باید آن‌طور باشند؟!]. تو نمی‌دانی این جزء دستور اسلام نیست؟! تو باید عقل داشته باشی، اینقدر عقل و قوه حساب داشته باشی، آن عصر و زمان و آن منطقه را در نظر بگیری. در آن زمان زندگانی متوسط همان بود که پیغمبر داشت. دستور اسلام مواسات و مساوات است. باید دید اکثریت مردم در آن زمان چگونه زندگی داشته‌اند. البته برای پیغمبر که پیشوا و مقتدا بود و مردم جان و مال خود را در اختیار او می‌گذاشتند همه جور زندگی فراهم بود، ولی هرگز رسول اکرم با وجود چنان زندگی عمومی، برای شخص خودش امتیازی قائل نمی‌شد. آنچه دستور اسلام است همدردی است، مواسات و مساوات است، عدل و انصاف است، روش نرم و ملایم است که در روح فقرا تولید عقده نماید، آن کسی که رفیق یا همسایه یا ناظر اعمال اوست ناراحت نشود. اگر در زمان پیغمبر این وسعت عیش و این رخص می‌بود پیغمبر آن‌طور رفتار نمی‌کرد. مردم از این جهت آزادند که این‌طور لباس بپوشند یا آن‌طور، کهنه بپوشند یا نو، این پارچه را انتخاب کنند یا آن پارچه را، این طرز را یا آن طرز را. دین به این چیزها اهمیت نمی‌دهد، آنچه که اهمیت می‌دهد آن چیزهاست [یعنی اصولی مانند همدردی، مواسات، مساوات و عدل و انصاف].

بعد فرمود: ولكن من را که این‌طور می‌بینی، همیشه متوجه

ص: ۲۹

حقوقی که به مال من تعلق می‌گیرد هستم ... پس بین روش من و روش پیغمبر اختلاف اصولی و معنوی نیست. و لهذا در حدیث است که در زمان امام صادق خشکسالی پیدا شد. امام صادق به ناظر خرج خود فرمود: [برو گندمهای ذخیره ما را در بازار بفروش، از این پس نان خود را به‌طور روزانه از بازار تهیه می‌کنیم؛ و نان بازار از گندم و جو با هم تهیه می‌شد.] اسلام نمی‌گوید نان گندم بخور یا نان جو و یا گندم و جو را با هم مخلوط کن؛ می‌گوید روش تو باید در میان مردم مقرون به انصاف و عدالت و احسان باشد. حال ما از این اختلاف روش رسول اکرم و امام صادق بهتر به روح اسلام پی می‌بریم. اگر امام صادق این بیان را نمی‌کرد و توضیح نمی‌داد، ما آن جنبه از عمل رسول خدا را که مربوط به مقتضیات عصر آن حضرت است جزء دستور اسلام می‌شمردیم و بعد به ضمیمه آیه ۲۱ از سوره احزاب که می‌فرماید به پیغمبر تأسی کنید، صغری و

کبری تشکیل می‌دادیم و تا قیامت مردم را در زیر زنجیر می‌کشیدیم، ولی بیان امام صادق و توضیح آن حضرت و اختلاف روش آن حضرت با روش پیغمبر درس آموزنده‌ای است برای ما، و ما را از جمود و خشکی خارج می‌کند، به روح و معنا آشنا می‌سازد. البته در اینجا امام صادق شخصاً بیان دارد. اگر هم بیانی نمی‌داشت باز خود ما باید اینقدرها تعقل و قوه اجتهاد داشته باشیم، اینها را متناقض و متضاد و متعارض ندانیم.

این جمود مخصوصاً در اخباریین زیاد است که حتی شرب دخان را منع می‌کنند.

علیهذا یکی از طرق حل تعارضاتی که در سیرتهای مختلف است، به اصطلاح حل عرفی و جمع عرفی است که از راه اختلاف مقتضیات زمان است. حتی در حل تعارضات قولی نیز این طریق را می‌توان به کار بردگو اینکه فقهای ما توجه نکرده‌اند.

یک مثال دیگر: به علی علیه السلام عرض کردند درباره این حدیث که «غَيْرُوا الشَّيْبَ وَلَا تَشَبَّهُوا بِالْيَهُودِ». علی علیه السلام خودش این حدیث را روایت می‌کرد ولی عمل نمی‌کرد، یعنی خودش رنگ نمی‌بست و

ص: ۳۰

خضاب نمی‌کرد. علی علیه السلام فرمود: این دستور، مخصوص زمان پیغمبر است؛ این تاکتیک جنگی بود که دشمن نگوید اینها یک عده پیر و پاتال هستند، یک حيله جنگی بود که رسول اکرم به کار می‌برد ولی امروز «فَامْرُؤٌ وَ مَاخْتَارٌ»..

حال اگر سیرت علی نبود و توضیح علی نبود، ما می‌گفتیم پیغمبر فرمود ریشها را خضاب کنید، تا قیامت به ریش مردم چسبیده بودیم که حتماً باید ریشها را رنگ ببندید. پس این خود یک طریق حل تناقض است. البته این کار مطالعه کامل لازم دارد.

یکی از علمای مطلع که مستقل فکر می‌کرد، یادم هست که درباره اخبار تفویض که خیلی قرع سمع هم می‌کند که چگونه خدا اختیارات می‌دهد (مثل اختیارات وزیر دادگستری) می‌گفت مثلاً ... «۱»

این نکته را باید بدانیم که یک عده مسائل داریم که این مسائل روح تعلیمات دین است، دستورهای کلی الهی است. اینها به هیچ نحو قابل تغییر و تبدیل نیست، ناشی از مصالح کلی و عالی بشریت است، تا بشریت هست این دستورها هم هست، بشر از آن جهت که بشر است باید این دستورها را به کار ببرد.

ص: ۳۱

سخنی پیرامون امام زین العابدین علیه السلام

وجود مقدس زین العابدین علیه السلام قهرمان معنویت است (معنویت به معنی صحیح آن)؛ یعنی یکی از فلسفه‌های وجودی فردی مثل علی بن الحسین این است که وقتی انسان خاندان پیغمبر را می‌نگرد - هر کدامشان را، و علی بن الحسین را که یکی از آنهاست - می‌بیند معنویت اسلام یعنی حقیقت اسلام، آن ایمان به اسلام تا چه حد در خاندان پیغمبر نفوذ داشته است؛ و این خودش یک مسأله‌ای است. انسان وقتی که مردی همچون علی بن ابی طالب را می‌بیند، آن که از کودکی در زیر دست

پیغمبر تربیت و بزرگ شده و در آن نفس آخر پیغمبر سر پیغمبر در دامن او بود که جان به جان آفرین تسلیم کرد، این مردی که از کودکی در خانه پیغمبر بود و هیچ کس به اندازه او با پیغمبر نبوده است، آری انسان وقتی زندگی علی را می‌نگرد، می‌بیند سراسر ایمان به پیغمبر اکرم است و انسان از آینه وجود علی پیغمبر را می‌بیند. این چه بوده است که مردی مثل علی سراسر ایمان [به پیغمبر بوده است؟].

عبادت امام

اهل بیت پیغمبر همه‌شان اینچنین‌اند. واقعاً عجیب است. انسان وقتی علی بن الحسین را می‌بیند، آن خوفی که از خدا دارد، آن نمازهایی که واقعاً نیایش بود و واقعاً

ص: ۳۲

- به قول الکسیس کارل- پرواز روح به سوی خدا بود (نمازی که او می‌خواند اینطور نبود که پیکرش رو به کعبه بایستد و روحش جای دیگری بازی کند؛ اصلاً روح کانه از این کالبد می‌رفت) آری، انسان وقتی علی بن الحسین را می‌بیند با خود می‌گوید این اسلام چیست؟! این چه روحی است؟!

اینهمه آوازاها از شه بود گرچه از حلقوم عبد الله بود

وقتی انسان علی بن الحسین را می‌بیند کانه پیغمبر را در محراب عبادتش در ثلث آخر شب یا در کوه حرا می‌بیند.

یک شب امام مشغول همان نیایش و دعایی که خودش اهل آن دعا بود، بود؛ یکی از بچه‌های امام از جایی افتاد و استخوانش شکست که احتیاج به شکسته بندی پیدا شد. اهل خانه نیامدند متعرض عبادت امام شوند، رفتند و شکسته بند آوردند و دست بچه را بستند درحالی که او از درد فریاد می‌کشید. بچه راحت شد و قضیه گذشت.

هنگام صبح امام دید دست بچه را بسته‌اند. فرمود: چرا چنین است؟ عرض کردند:

جریان اینطور بود. کی؟ دیشب در فلان وقت که شما مشغول عبادت بودید. معلوم شد که آنچنان امام درحال جذبه بسر می‌برده است و آنچنان این روح به سوی خدا پرواز کرده بود که هیچ یک از آن صداها اصلاً به گوش امام نرسیده بود.

پیک محبت

زین العابدین پیک محبت بود. این هم عجیب است: راه می‌رفت، هر جا بی‌کسی را می‌دید، هر جا غریبی را می‌دید، فقیر و مستمندی را می‌دید، کسی را می‌دید که دیگران به او توجه ندارند، به او محبت می‌کرد، او را نوازش می‌کرد و به خانه خودش می‌آورد.

روزی یک عده جذامی را دید. (همه از جذامی فرار می‌کنند، و آن که فرار می‌کند از سرایت بیماریش می‌ترسد، ولی خوب اینها هم بنده خدا هستند.) از اینها دعوت کرد، اینها را به خانه خود آورد و در خانه خود از اینها پرستاری کرد. خانه زین العابدین خانه مسکینان و یتیمان و بیچارگان بود.

خدمت در قافله حج

فرزند پیغمبر است. به حج می‌رود. امتناع دارد که با قافله‌ای حرکت کند که او را می‌شناسند. مترصد است یک قافله‌ای از نقاط دور دست که او را نمی‌شناسند پیدا

ص: ۳۳

شود و غریب وار داخل آن شود. وارد یکی از این قافله‌ها شد. از آنها اجازه خواست که به من اجازه دهید که خدمت کنم. آنها هم پذیرفتند. آن زمان که با اسب و شتر و غیره می‌رفتند ده دوازده روز طول می‌کشید. امام در تمام این مدت به صورت یک خدمتگزار قافله درآمد. در بین راه مردی با این قافله تصادف کرد که امام را می‌شناخت. تا امام را شناخت رفت نزد آنها و گفت: این کیست که شما آورده‌اید برای خدمت خودتان؟ گفتند: ما که نمی‌شناسیم، جوانی است مدنی ولی بسیار جوان خوبی است. گفت: بله، شما نمی‌شناسید، اگر می‌شناختید این‌جور به او فرمان نمی‌دادید و او را در خدمت خودتان نمی‌گرفتید. گفتند: مگر کیست؟ گفت: این علی بن حسین بن علی بن ابیطالب فرزند پیغمبر است. دویدند خودشان را به دست و پای امام انداختند:

آقا این چه کاری بود شما کردید؟! ممکن بود ما با این کار خودمان معذب به عذاب الهی شویم، به شما جسارتی بکنیم، شما باید آقا باشید؛ شما باید اینجا بنشینید، ما باید خدمتگزار و خدمتکار شما باشیم. فرمود: نه، من تجربه کرده‌ام، وقتی که با قافله‌ای حرکت می‌کنم که مرا می‌شناسند، نمی‌گذارند من اهل قافله را خدمت کنم. لذا من می‌خواهم با قافله‌ای حرکت کنم که مرا نمی‌شناسند، تا توفیق و سعادت خدمت به مسلمان و رفقا برای من پیدا شود.

دعا و گریه امام

برای علی بن الحسین فرصتی نظیر فرصت امام اباعبدالله پدر بزرگوارش پیدا نشد، همچنان که فرصتی نظیر فرصتی که برای امام صادق پدید آمد پیدا نشد، اما برای کسی که می‌خواهد خدمتگزار اسلام باشد همه مواقع فرصت است ولی شکل فرصتها فرق می‌کند. ببینید امام زین العابدین به صورت دعا چه افتخاری برای دنیای شیعه درست کرده؟! و در عین حال در همان لباس دعا امام کار خودش را می‌کرد.

بعضی خیال کرده‌اند امام زین العابدین چون در مدتی که حضرت بعد از پدر بزرگوارشان حیات داشتند قیام به سیف نکردند، پس گذاشتند قضایا فراموش شود.

ابداً [چنین نیست]، از هر بهانه‌ای استفاده می‌کرد که اثر قیام پدر بزرگوارش را زنده نگه دارد. آن گریه‌ها که گریه می‌کرد و یادآوری می‌نمود برای چه بود؟ آیا تنها یک حالتی بود مثل حالت آدمی که فقط دلش می‌سوزد و بی‌هدف گریه می‌کند؟! یا می‌خواست این حادثه را زنده نگه دارد و مردم یادشان نرود که چرا امام حسین قیام

ص: ۳۴

کرد و چه کسانی او را کشتند؟ این بود که گاهی امام گریه می‌کرد، گریه‌های زیادی.

روزی یکی از خدمتگزارانش عرض کرد: آقا! آیا وقت آن نرسیده است که شما از گریه باز ایستید؟ (فهمید که امام برای عزیزانش می‌گرید.) فرمود: چه می‌گویی؟! یعقوب یک یوسف بیشتر نداشت، قرآن عواطف او را این‌طور تشریح می‌کند: **وَإِبْيَضَتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ «۱»**

. من در جلوی چشم خودم هجده یوسف را دیدم که یکی پس از دیگری بر زمین افتادند.

و صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ

ص: ۳۵

امام صادق علیه السلام «۱»

به مناسبت اینکه امروز روز وفات امام ششم، صادق اهل البیت علیهم السلام است، سخنان من در اطراف آن شخصیت بزرگوار و نکاتی از سیرت آن حضرت خواهد بود.

امام صادق علیه السلام در ماه ربیع الاول سال ۸۳ هجری در زمان خلافت عبد الملک بن مروان اموی به دنیا آمد، و در ماه شوال یا ماه رجب در سال ۱۴۸ هجری در زمان خلافت ابوجعفر منصور عباسی از دنیا رحلت کرد. در زمان یک خلیفه باهوش سفاک اموی به دنیا آمد و در زمان یک خلیفه مقتدر باهوش سفاک عباسی از دنیا رحلت کرد، و در آن بین شاهد دوره فترت خلافت و انتقال آن از دودمانی به دودمان دیگر بود.

مادر آن حضرت، همان طوری که در کافی و بحار و سایر کتب ضبط شده، امّ فروه دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر بود، لذا از طرف مادر نسب آن حضرت به ابوبکر می‌رسید و چون قاسم بن محمد بن ابی بکر با دخترعموی خود اسماء دختر عبد الرحمن بن ابی بکر ازدواج کرده بود، بنابراین مادر آن حضرت، هم از طرف پدر نواده ابوبکر است و هم از طرف مادر، و لهذا حضرت صادق می‌فرموده: **«وَلَدَنِي أَبُو بَكْرٍ مَرَّتَيْنِ»** یعنی ابوبکر دو بار مرا به دنیا آورد، از دو راه نسب من به ابوبکر می‌رسد.

ص: ۳۶

فرصت طلایی

امام صادق علیه السلام شیخ الاثمه است، از همه ائمه دیگر عمر بیشتری نصیب ایشان شد، شصت و پنج ساله بود که از دنیا رحلت فرمود. عمر نسبتاً طویل آن حضرت و فتوری که در دستگاه خلافت رخ داد که امویان و عباسیان سرگرم زد و خورد با یکدیگر بودند فرصتی طلایی برای امام به وجود آورد که بساط افاضه و تعلیم را بگستراند و به تعلیم و تربیت و تأسیس حوزه علمی عظیمی پردازد، جمله **«قال الصادق»** شعار علم حدیث گردد، و به نشر و پخش حقایق اسلام موفق گردد. از آن زمان تا زمان ما هرکس از علما و دانشمندان اعم از شیعی مذهب و غیره که نام آن حضرت را در کتب و آثار خود ذکر

کرده‌اند با ذکر حوزه و مدرسه‌ای که آن حضرت تأسیس کرد و شاگردان زیادی که تربیت کرد و رونقی که به بازار علم و فرهنگ اسلامی داد توأم ذکر کرده‌اند؛ همان طوری که همه به مقام تقوا و معنویت و عبادت آن حضرت نیز اعتراف کرده‌اند.

شیخ مفید از علمای شیعه می‌گوید آنقدر آثار علمی از آن حضرت نقل شده که در همه بلاد منتشر شده. از هیچ کدام از علمای اهل بیت آنقدر که از آن حضرت نقل شد، نقل نشده. اصحاب حدیث نام کسانی را که در خدمت آن حضرت شاگردی کرده‌اند و از خرمن وجودش خوشه گرفته‌اند ضبط کرده‌اند، چهار هزار نفر بوده‌اند و در میان اینها از همه طبقات و صاحبان عقاید و آراء و افکار گوناگون بوده‌اند.

محمد بن عبد الکریم شهرستانی، از علمای بزرگ اهل تسنن و صاحب کتاب معروف الملل والنحل، درباره آن حضرت می‌گوید: «هُوَ ذُو عِلْمٍ غَزِيرٍ، وَادَبٍ كَامِلٍ فِي الْحِكْمَةِ، وَ زُهْدٍ فِي الدُّنْيَا، وَ وَرَعَ عَنِ الشَّهَوَاتِ.» یعنی او، هم دارای علم و حکمت فراوان و هم دارای زهد و ورع و تقوای کامل بود. بعد می‌گوید مدتها در مدینه بود، شاگردان و شیعیان خود را تعلیم می‌کرد، و مدتی هم در عراق اقامت کرد و در همه عمر متعرض جاه و مقام و ریاست نشد و سرگرم تعلیم و تربیت بود. در آخر کلامش در بیان علت اینکه امام صادق توجهی به جاه و مقام و ریاست نداشت این‌طور می‌گوید: «مَنْ غَرَقَ فِي بَحْرِ الْمَعْرِفَةِ لَمْ يَفْعَ فِي شَطِّ، وَ مَنْ تَعَلَّى إِلَى ذِرْوَةِ الْحَقِيقَةِ لَمْ يَخَفْ مِنْ حَطٍّ.» یعنی آن که در دریای معارف غوطه‌ور است به خشکی ساحل تن در نمی‌دهد، و کسی که به قله اعلای حقیقت رسیده نگران پستی و انحطاط نیست.

کلماتی که بزرگان اسلامی از هر فرقه و مذهب در تجلیل مقام امام صادق

ص: ۳۷

صلوات الله علیه گفته‌اند زیاد است، منظورم نقل آنها نیست، منظورم اشاره‌ای بود به اینکه هرکس امام صادق علیه السلام را می‌شناسد آن حضرت را با حوزه و مدرسه‌ای عظیم و پرنفع و ثمر که آثارش هنوز باقی و زنده است می‌شناسد. حوزه‌های علمیه امروز شیعه امتداد حوزه آن روز آن حضرت است.

سخن در اطراف امام صادق سلام الله علیه میدان وسیعی دارد. در قسمتهای مختلف می‌توان سخن گفت زیرا اولاً سخنان خود آن حضرت در قسمتهای مختلف مخصوصاً در حکمت عملی و موعظه زیاد است و شایسته عنوان کردن است؛ ثانیاً در تاریخ زندگی آن حضرت قضایای جالب و آموزنده فراوان است. بعلاوه احتجاجات و استدلالات عالی و پرمعنی با دهریین و ارباب ادیان و متکلمان فرق دیگر اسلامی و صاحبان آراء و عقاید مختلف، بسیار دارد که همه قابل استفاده است. گذشته از همه اینها تاریخ معاصر آن حضرت که با خود آن حضرت یا شاگردان آن حضرت مرتبط است شنیدنی و آموختنی است.

سیرت و روش امام

این بنده امروز عرایض خود را اختصاص می‌دهم به مقایسه‌ای بین سیرت و روشی که امام صادق علیه السلام در زمان خود انتخاب کرد با سیرت و روشی که بعضی از اجداد بزرگوار آن حضرت داشتند که گاهی به ظاهر مخالف یکدیگر می‌نماید. رمز و سرّ این مطلب را عرض می‌کنم و از همین جا یک نکته مهم را استفاده می‌کنم که برای امروز ما و برای همیشه بسیار سودمند است.

ما شیعیان که به امامت ائمه دوازده گانه اعتقاد داریم و همه آنها را اوصیاء پیغمبر اکرم و مفسر و توضیح دهنده حقایق اسلام می‌دانیم و گفتار آنها را گفتار پیغمبر و کردار آنها را کردار پیغمبر و سیرت آنها را سیرت پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌دانیم، از امکاناتی در شناخت حقایق اسلامی بهره مندیم که دیگران محرومند؛ و چون وفات حضرت امام حسن عسکری علیه السلام - که امام یازدهم است و بعد از ایشان دوره غیبت پیش آمد - در سال ۲۶۰ واقع شد، از نظر ما شیعیان مثل این است که پیغمبر اکرم تا سال ۲۶۰ هجری زنده بود و در همه این زمانها با همه تحولات و تغییرات و اختلاف شرایط و اوضاع و

ص: ۳۸

مقتضیات حاضر بود.

البته نمی‌خواهم بگویم که اثر وجود پیغمبر اکرم اگر زنده بود چه بود و آیا اگر فرضاً آن حضرت در این مدت حیات می‌داشت چه حوادثی در عالم اسلام [پیش] می‌آمد؛ نه، بلکه مقصودم این است که از نظر ما شیعیان که معتقد به امامت و وصایت هستیم، وجود ائمه اطهار از جنبه حجیت قطعی گفتار و کردار و سیرت در این مدت طولانی مثل این است که شخص پیغمبر - ولی نه در لباس نبوت و زعامت بلکه در لباس یک فرد مسلمان عامل به وظیفه - وجود داشته باشد و دوره‌های مختلفی را که بر عالم اسلام در آن مدت گذشت شاهد باشد و در هر دوره‌ای وظیفه خود را بدون خطا و اشتباه، متناسب با همان دوره انجام دهد.

بدیهی است که با این فرض، مسلمانان بهتر و روشتر می‌توانند وظایف خود را در هر عصر و زمانی دریابند و تشخیص دهند.

تعارض ظاهری سیره‌ها و ضرورت حل آنها

ما در سیرت پیشوایان دین به اموری برمی‌خوریم که به حسب ظاهر با یکدیگر تناقض و تعارض دارند، همچنان که در اخبار و آثاری که از پیشوایان دین رسیده احیاناً همین تعارض و تناقض دیده می‌شود. در آن قسمت از اخبار و روایات متعارض که مربوط به فقه و احکام است، علما در مقام حل و علاج آن تعارضها برآمده‌اند که در محل خود مذکور است. در سیرت و روش پیشوایان دین هم همین تعارض و تناقض در بادی امر دیده می‌شود، باید دید راه حل آن چیست؟.

اگر در اخبار متعارض که در فقه و احکام نقل شده، تعارضها حل نگردد و هر کسی یک خبر و حدیثی را مستمسک خود قرار دهد و عمل کند مستلزم هرج و مرج خواهد بود. سیرت و روش پیشوایان دین هم که با یکدیگر به ظاهر اختلاف دارد همین‌طور است، اگر حل نگردد و رمز مطلب معلوم نشود مستلزم هرج و مرج اخلاقی و اجتماعی خواهد بود. ممکن است هر کسی به هوای نفس خود یک راهی را پیش بگیرد و بعد آن را با عملی که در یک مورد معین و یک زمان معین از یکی از ائمه نقل شده توجیه و تفسیر کند، باز یک نفر دیگر به هوای خود و مطابق میل و سلیقه خود راهی دیگر ضد آن راه را پیش بگیرد و او هم به یک عملی از یکی از ائمه علیهم السلام که در مورد معین و زمان معین نقل شده استناد کند و بالاخره هر کسی مطابق میل و سلیقه و

هوای نفس خود راهی پیش بگیرد و برای خود مستندی هم پیدا کند.

مثلاً ممکن است یک نفر طبعاً و سلیقتاً و تربیتاً سختگیر باشد و زندگی با قناعت و کم خرجی را بپسندد، همینکه از او پرسند چرا اینقدر بر خودت و خانواده‌ات سخت می‌گیری بگویند رسول خدا و علی مرتضی همین‌طور بودند، آنها هرگز جامه خوب نپوشیدند و غذای لذیذ نخوردند و مرکوب عالی سوار نشدند و مسکن مجلل ننشستند، آنها نان جو می‌خوردند و کرباس می‌پوشیدند و بر شتر یا الاغ سوار می‌شدند و در خانه گلی سکنی می‌گزیدند.

و باز یک نفر دیگر طبعاً و عادتاً خوشگذران و اهل تجمل باشد، و اگر از او سؤال شود که چرا به کم نمی‌سازی و قناعت نمی‌کنی و زهد نمی‌ورزی، بگویند چون امام حسن مجتبی و یا امام جعفر صادق این‌طور بودند، آنها از غذای لذیذ پرهیز نداشتند، جامه خوب می‌پوشیدند، مرکوب عالی سوار می‌شدند، مساکن مجلل هم احیاناً داشتند.

همچنین ممکن است یک نفر یا افرادی طبعاً و مزاجاً سر پرشوری داشته باشند و طبعشان سکون و آرامش را نپسندد و برای توجیه عمل خود به سیرت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در صدر اسلام یا به نهضت حسینی علیه السلام استدلال کنند، و یک نفر یا افراد دیگر که برعکس مزاجاً عافیت طلب و گوشه گیر و منزوی‌اند و در نفس خود شهادت و جرأتی نمی‌بینند، موضوع تقیه و راه و روش امام صادق علیه السلام یا ائمه دیگر را مورد استناد خود قرار دهند. آن کس که مثلاً طبعاً معاشرتی و اجتماعی است به عمل و سیرت یک امام و آن کس که طبعاً اهل عزلت و تنهایی است به سیرت یک امام دیگر متوسل شود.

بدیهی است در این صورت نه تنها سیرت و روش پاک و معنی‌دار رسول اکرم و ائمه اطهار مورد استفاده قرار نمی‌گیرد، بلکه وسیله‌ای خواهد بود برای اینکه هر کسی راه توجیهی برای عمل خود پیدا کند و به دعوت و سخن کسی گوش ندهد و جامعه دچار هرج و مرج گردد.

واقعاً هم همچون تعارض و تناقض ظاهری در سیرت ائمه اطهار علیهم السلام دیده می‌شود؛ می‌بینیم مثلاً حضرت امام حسن علیه السلام با معاویه صلح می‌کند و اما امام حسین علیه السلام قیام می‌کند و تسلیم نمی‌شود تا شهید می‌گردد؛ می‌بینیم که رسول خدا و علی مرتضی در زمان خودشان زاهدانه زندگی می‌کردند و احتراز داشتند از تنعم و

تجمل، ولی سایر ائمه این‌طور نبودند. پس باید این تعارضها را حل کرد و رمز آنها را دریافت.

درس و تعلیم نه تعارض

گفتم باید این تعارض را حل کرد و رمز آن را دریافت. بلی باید رمز آن را دریافت.

واقعاً رمز و سرّی دارد. این تعارض با سایر تعارضها فرق دارد، تعارضی نیست که روات و ناقلان احادیث به وجود آورده باشند و وظیفه ما آن گونه حل و رفع باشد که معمولاً در تعارض نقلها می‌شود، بلکه تعارضی است که خود اسلام به وجود آورده، یعنی روح زنده و سیال تعلیمات اسلامی آن را ایجاب می‌کند. بنابراین این تعارضها درواقع درس و تعلیم است نه تعارض و تناقض، درس بسیار بزرگ و پرمعنی و آموزنده.

مطلب را در اطراف همان دو مثالی که عرض کردم توضیح می‌دهم. یکی مثال سختگیری و زندگی زاهدانه، در مقابل زندگی مقرون به تجمل و توسعه در وسائل زندگی؛ و یکی هم مثال قیام و نهضت، در مقابل سکوت و تقیه. همین دو مثال برای نمونه کافی است. اما مثال اول:

فلسفه زهد

به‌طور مسلم رسول خدا و علی مرتضی علیهما السلام زاهدانه زندگی می‌کردند و در زندگی بر خود سخت می‌گرفتند. این عمل را دو نحو می‌توان تفسیر کرد. یکی اینکه بگوییم دستور اسلام به‌طور مطلق برای بشر این است که از نعمتها و خیرهای این جهان محترز باشد. اسلام همان طوری که به اخلاص در عمل، و توحید در عبادت، و به صدق و امانت و صفا و محبت دستور می‌دهد، به احتراز و اعراض از نعمتهای دنیا هم دستور می‌دهد. همان طوری که آن امور بالذات برای بشر کمالند و در همه زمانها مردم باید موحد باشند، صدق و امانت و صفا و محبت داشته باشند، از دروغ و دغل و زبونی پرهیز داشته باشند، همین‌طور در همه زمانها و در هر نوع شرایطی لازم است که از نعمتها و خیرات دنیا احتراز داشته باشند.

تفسیر دیگر اینکه بگوییم فرق است بین آن امور که مربوط به عقیده و یا اخلاق و یا رابطه انسان با خدای خودش است و بین این امر که مربوط به انتخاب طرز معیشت

ص: ۴۱

است. اینکه رسول خدا و علی مرتضی بر خود در غذا و لباس و مسکن و غیره سخت می‌گرفتند نه از این جهت است که توسعه در زندگی بالذات زشت و ناپسند است، بلکه مربوط به چیزهای دیگر بوده. یکی مربوط بوده به وضع عصر و زمانشان که برای عموم مردم وسیله فراهم نبود، فقر عمومی زیاد بود. در همچو اوضاعی مواسات و همدردی اقتضا می‌کرد که به کم قناعت کنند و مابقی را انفاق کنند. بعلاوه آنها در زمان خود زعیم و پیشوا بودند، وظیفه زعیم و پیشوا که چشم همه به اوست با دیگران فرق دارد.

وقتی که علی علیه السلام در بصره بر مردی به نام علاء بن زیاد حارثی وارد شد، او از برادرش شکایت کرد و گفت برادرم تارک دنیا شده و جامه کهنه پوشیده و زن و فرزند را یکسره ترک کرده. فرمود حاضرش کنید. وقتی که حاضر شد فرمود چرا بر خود سخت می‌گیری و خود را زجر می‌دهی؟ چرا بر زن و بچه‌ات رحم نمی‌کنی؟ آیا خداوند که نعمتهای پاکیزه دنیا را آفریده و حلال کرده کراحت دارد که تو از آنها استفاده کنی؟ آیا تو این‌طور فکر می‌کنی که خداوند دوست نمی‌دارد بنده‌اش از نعمتش بهره ببرد؟.

عرض کرد: «هَذَا أَنْتَ فِي خُسُونَةٍ مُلْبَسِكَ وَ جُسُوبَةٍ مَا كَلِكَ» «۱»

گفت یا امیرالمؤمنین! خودت هم که مثل منی، تو هم که از جامه خوب و غذای خوب پرهیز داری.

فرمود من با تو فرق دارم، من امام و پیشوای امتم، مسؤول زندگی عمومی هستم، باید در توسعه و رفاه زندگی عمومی تا آن حدی که مقدور است سعی کنم. آن اندازه که میسر نشد و مردمی فقیر باقی ماندند، بر من از آن جهت که در این مقام هستم لازم است در حد ضعیف‌ترین و فقیرترین مردم زندگی کنم تا فقر و محرومیت، فقرا را زیاد ناراحت نکند، لااقل از آلام روحی آنها بکاهم، موجب تسلی خاطر آنها گردم.

این بود دو نوع تفسیری که از طرز زندگانی زاهدانه رسول خدا و علی مرتضی علیهما السلام می‌توان کرد.

اگر تفسیر اول صحیح می‌بود می‌بایست همه در همه زمانها خواه آنکه وسیله برای عموم فراهم باشد خواه نباشد، خواه آنکه مردم در وسعت باشند خواه نباشند آن‌طور زندگی کنند و البته سایر ائمه علیهم السلام هم در درجه اول از آن طرز زندگی پیروی

ص: ۴۲

می‌کردند؛ و اما اگر تفسیر دوم صحیح است، نه، لازم نیست همه از آن پیروی کنند، آن‌طور زندگی مربوط به اوضاعی نظیر اوضاع آن زمان بوده، در زمانهای غیرمشابه با آن زمان، پیروی لازم نیست.

وقتی که به احوال و زندگی و سخنان امام صادق علیه السلام مراجعه می‌کنیم می‌بینیم آن حضرت که ظاهر زندگی‌اش با پیغمبر و علی فرق دارد، به خاطر همین نکته بوده و خود آن حضرت این نکته را به مردم زمانش درباره فلسفه زهد گوشزد کرده است.

اینها که عرض کردم از تعلیمات آن حضرت اقتباس شد.

در زمان امام صادق علیه السلام گروهی پیدا شدند که سیرت رسول اکرم را در زهد و اعراض از دنیا به نحو اول تفسیر می‌کردند، معتقد بودند که مسلمان همیشه و در هر زمانی باید کوشش کند از نعمتهای دنیا احتراز کند. به این مسلک و روش خود نام «زهد» می‌دادند و خودشان در آن زمان به نام «متصوفه» خوانده می‌شدند. سفیان ثوری یکی از آنهاست. سفیان یکی از فقهای تسنن به شمار می‌رود و در کتب فقهی اقوال و آراء او زیاد نقل می‌شود. این شخص معاصر با امام صادق است و در خدمت آن حضرت رفت و آمد و سؤال و جواب می‌کرده.

در کافی می‌نویسد روزی سفیان بر آن حضرت وارد شد، دید امام جامه سفید و لطیف و زیبایی پوشیده، اعتراض کرد و گفت یا ابن رسول الله سزاوار تو نیست که خود را به دنیا آلوده سازی، امام به او فرمود: ممکن است این گمان برای تو از وضع زندگی رسول خدا و صحابه پیدا شده باشد. آن وضع در نظر تو مجسم شده و گمان کرده‌ای این یک وظیفه‌ای است از طرف خداوند مثل سایر وظایف، و مسلمانان باید تا قیامت آن را حفظ کنند و همان‌طور زندگی کنند. اما بدان که این‌طور نیست. رسول خدا در زمانی و جایی زندگی می‌کرد که فقر و تنگدستی مستولی بود، عامه مردم از داشتن وسایل و لوازم اولیه زندگی

محروم بودند. اگر در عصری و زمانی وسایل و لوازم فراهم شد، دیگر دلیلی برای آن طرز زندگی نیست، بلکه سزاوارترین مردم برای استفاده از موهبت‌های الهی، مسلمانان و صالحانند نه دیگران.

این داستان بسیار مفصل و جامع است و امام در جواب سفیان که بعد رفقایش هم به او ملحق شدند استدلال‌ات زیادی بر مدعای خود و بطلان مدعای آنها کرد که فعلاً

ص: ۴۳

مجال نقل همه آنها نیست «۱».

اصول ثابت و اصول متغیر

این اختلاف و تعارض ظاهری سیرت، به کمک بیاناتی که از پیشوایان دین رسیده، برای ما روشن می‌کند از نظر اسلام در باب معیشت و لوازم زندگی چیزهایی است که اصول ثابت و تغییرناپذیر به شمار می‌روند و چیزهایی است که این‌طور نیست.

یک اصل ثابت و تغییرناپذیر این است که یک نفر مسلمان باید زندگی خود را از زندگی عمومی جدا نداند، باید زندگی خود را با زندگی عموم تطبیق دهد. معنی ندارد درحالی که عموم مردم در بدبختی زندگی می‌کنند عده دیگر با مستمسک قراردادن «قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَالطَّيِّبَاتِ مِنَ الرِّزْقِ» «۲»

در دریای نعمت غوطه‌ور بشوند هرچند فرض کنیم که از راه حلال به چنگ آورده باشند.

خود امام صادق سلام الله علیه که به اقتضای زمان، زندگی را بر خاندان خود توسعه داده بود، یک وقت اتفاق افتاد که نرخ خواربار ترقی کرد و قحط و غلا پدید آمد. به خادم خود فرمود چقدر آذوقه و گندم ذخیره موجود داریم؟ عرض کرد: زیاد داریم، تا چند ماه ما را بس است. فرمود همه آنها را ببر و در بازار به مردم بفروش. گفت اگر بفروشم دیگر نخواهم توانست گندمی تهیه کنم. فرمود لازم نیست، بعد مثل سایر مردم روز به روز از ناوایی تهیه خواهیم کرد، و دستور داد از آن به بعد خادم نانی که تهیه می‌کند نصف جو و نصف گندم باشد، یعنی از همان نانی باشد که اکثر مردم استفاده می‌کردند. فرمود: من تمکن دارم به فرزندان خودم در این سختی و تنگدستی نان گندم بدهم، اما دوست دارم خداوند ببیند من با مردم مواسات می‌کنم.

اصل ثابت و تغییرناپذیر دیگری که در همه حال و همه زمانها پسندیده است، زهد به معنی عزت نفس و مناعت طبع و بلندنظری است که انسان در همه حال و همه زمانها خوب است نسبت به امور مادی بی‌اعتنا باشد، دین را به دنیا، و فضیلت و اخلاق را به پول و مقام نفروشد، به امور مادی به چشم وسیله نگاه کند نه به چشم هدف و

ص: ۴۴

مقصد.

اما سایر امور که مربوط به توسعه و تضییق و بود و نبود وسایل زندگی است یک امر ثابت و تغییرناپذیری نیست. ممکن است در زمانی تکلیف جوری اقتضا کند و در زمانی دیگر جور دیگر، همان طوری که رسول خدا و علی مرتضی علیهما السلام طوری زندگی کردند و سایر ائمه علیهم السلام طور دیگر.

قیام یا سکوت؟

مثال دیگر که مثال زدم مسأله قیام و سکوت بود. این مسأله هم بسیار قابل بحث است، فرصت نخواهد بود که در این جلسه به طور کامل در اطراف این مطلب بحث کنم. برای نمونه سیدالشهداء سلام الله علیه را از یک طرف، و امام صادق علیه السلام را از طرف دیگر ذکر می‌کنم.

امام حسین علیه السلام بدون پروا، با آنکه قرائن و نشانه‌ها حتی گفته‌های خود آن حضرت حکایت می‌کرد که شهید خواهد شد، قیام کرد. ولی امام صادق علیه السلام با آنکه به سراغش رفتند اعتنا ننمود و قیام نکرد، ترجیح داد که در خانه بنشیند و به کار تعلیم و تدریس و ارشاد بپردازد.

به ظاهر، تعارض و تناقضی به نظر می‌رسد که اگر در مقابل ظلم باید قیام کرد و از هیچ خطر پروا نکرد پس چرا امام صادق علیه السلام قیام نکرد بلکه در زندگی مطلقاً راه تقیه پیش گرفت، و اگر باید تقیه کرد و وظیفه امام این است که به تعلیم و ارشاد و هدایت مردم بپردازد پس چرا امام حسین علیه السلام این کار را نکرد؟ در اینجا لازم است اشاره‌ای به اوضاع سیاسی زمان حضرت صادق علیه السلام بکنم و بعد به جواب این سؤال بپردازم.

اوضاع سیاسی در عهد امام صادق علیه السلام

در زمان امام صادق خلافت از دودمان اموی به دودمان عباسی منتقل شد.

عباسیان از بنی هاشم‌اند و عموزادگان علویین به شمار می‌روند. در آخر عهد امویین که کار مروان بن محمد، آخرین خلیفه اموی، به عللی سست شد، گروهی از عباسیین و علویین دست به کار تبلیغ و دعوت شدند.

علویین دو دسته بودند: بنی الحسن که اولاد امام مجتبی بودند، و بنی الحسین که اولاد سیدالشهداء علیهما السلام بودند. غالب بنی الحسین که در رأسشان حضرت صادق علیه السلام

ص: ۴۵

بود از فعالیت ابا کردند. مکرر حضرت صادق دعوت شد و نپذیرفت. ابتدای امر سخن در اطراف علویین بود. عباسیین به ظاهر به نفع علویین تبلیغ می‌کردند. سفاح و منصور و برادر بزرگترشان ابراهیم الامام با محمد بن عبد الله بن الحسن بن الحسن، معروف به «نفس زکیه» بیعت کردند و حتی منصور - که بعدها قاتل همین محمد شد - در آغاز امر رکاب عبد الله بن حسن را می‌گرفت و مانند یک خدمتکار جامه او را روی زین اسب مرتب می‌کرد، زیرا عباسیان می‌دانستند که زمینه و محبوبیت از علویین است. عباسیین مردمی نبودند که دلشان به حال دین سوخته باشد. هدفشان دنیا بود و چیزی جز مقام و ریاست و خلافت نمی‌خواستند. حضرت صادق علیه السلام از اول از همکاری با اینها امتناع ورزید.

بنی العباس از همان اول که دعوات و مبلغین را می‌فرستادند، به نام شخص معین نمی‌فرستادند، به عنوان «الرضا من آل محمد» یا «الرضی من آل محمد» یعنی «یکی از اهل بیت پیغمبر صلی الله علیه و آله که شایسته باشد» تبلیغ می‌کردند و در نهان جاده را برای خود صاف می‌کردند. دو نفر از دعوات آنها از همه معروفترند، یکی عرب به نام «ابوسلمه خلّال» که در کوفه مخفی می‌زیست و سایر دعوات و مبلغین را اداره می‌کرد و به او «وزیر آل محمد» لقب داده بودند، و اولین بار کلمه «وزیر» در اسلام به او گفته شد، و یکی ایرانی که همان سردار معروف، ابومسلم خراسانی است و به او «امیر آل محمد» لقب داده بودند.

مطابق نقل مسعودی در مروج الذهب، بعد از کشته شدن ابراهیم امام (برادر بزرگتر سفاح و منصور که سفاح را وصی و جانشین خود قرار داده بود) نظر ابوسلمه بر این شد که دعوت را از عباسیین به علویین متوجه کند. دو نامه به یک مضمون به مدینه نوشت و به وسیله یک نفر فرستاد، یکی برای حضرت صادق علیه السلام که رأس و رئیس بنی الحسین بود و یکی برای عبد الله بن الحسن بن الحسن که بزرگ بنی الحسن بود. امام صادق علیه السلام به آن نامه اعتنایی نکرد و هنگامی که فرستاده اصرار کرد و جواب خواست، در حضور خود او نامه را با شعله چراغ سوخت و فرمود جواب نامه‌ات این است. اما عبد الله بن الحسن فریب خورد و خوشحال شد و با اینکه حضرت صادق علیه السلام به او فرمود که فایده ندارد و بنی العباس نخواهند گذاشت کار بر تو و فرزندان تو مستقر گردد عبد الله قانع نشد، و قبل از آنکه جواب نامه عبد الله به ابوسلمه برسد سفاح که به ابوسلمه بدگمان شده بود با جلب نظر و موافقت ابومسلم ابوسلمه را

ص: ۴۶

کشت و شهرت دادند که خوارج او را کشته‌اند، و بعد هم خود عبد الله و فرزندان او گرفتار و کشته شدند. این بود جریان ابا و امتناع امام صادق علیه السلام از قبول خلافت.

علت امتناع امام

ابا و امتناع امام صادق تنها به این علت نبود که می‌دانست بنی العباس مانع خواهند شد و آن حضرت را شهید خواهند کرد. اگر می‌دانست که شهادت آن حضرت برای اسلام و مسلمین اثر بهتری دارد شهادت را انتخاب می‌کرد همان طوری که امام حسین علیه السلام به همین دلیل شهادت را انتخاب کرد. در آن عصر - که به خصوصیات آن اشاره خواهیم کرد - آن چیزی که بهتر و مفیدتر بود رهبری یک نهضت علمی و فکری و تربیتی بود که اثر آن تا امروز هست؛ همان طوری که در عصر امام حسین آن نهضت ضرورت داشت و آن نیز آنطور بجا و مناسب بود که اثرش هنوز باقی است.

جان مطلب همین جاست که در همه این کارها، از قیام و جهاد و امر به معروف و نهی از منکرها و از سکوت و تقیه‌ها، باید به اثر و نتیجه آنها در آن موقع توجه کرد.

اینها اموری نیست که به شکل یک امر تعبدی از قبیل وضو و غسل و نماز و روزه صورت بگیرد. اثر این کارها در مواقع مختلف و زمانهای مختلف و اوضاع و شرایط مختلف فرق می‌کند. گاهی اثر قیام و جهاد برای اسلام نافعتر است و گاهی اثر

سکوت و تقیه. گاهی شکل و صورت قیام فرق می‌کند. همه اینها بستگی دارد به خصوصیت عصر و زمان و اوضاع و احوال روز، و یک تشخیص عمیق در این مورد ضرورت دارد؛ اشتباه تشخیص دادن زیانها به اسلام می‌رساند.

اوضاع اجتماعی عهد امام

امام صادق علیه السلام در عصر و زمانی واقع شد که علاوه بر حوادث سیاسی، یک سلسله حوادث اجتماعی و پیچیدگیها و ابهامهای فکری و روحی پیدا شده بود، لازمتر این بود که امام صادق جهاد خود را در این جبهه آغاز کند. مقتضیات زمان امام صادق علیه السلام که در نیمه اول قرن دوم می‌زیست با زمان سیدالشهداء علیه السلام که در حدود نیمه قرن اول بود خیلی فرق داشت.

در حدود نیمه قرن اول در داخل کشور اسلامی برای مردانی که می‌خواستند به اسلام خدمت کنند یک جبهه بیشتر وجود نداشت و آن جبهه مبارزه با دستگاه فاسد

ص: ۴۷

خلافت بود، سایر جبهه‌ها هنوز به وجود نیامده بود و یا اگر به وجود آمده بود اهمیتی پیدا نکرده بود، حوادث عالم اسلام همه مربوط به دستگاه خلافت بود و مردم از لحاظ روحی و فکری هنوز به بساطت و سادگی صدر اول زندگی می‌کردند. اما بعدها و در زمانهای بعد تدریجا به علل مختلف جبهه‌های دیگر به وجود آمد، جبهه‌های علمی و فکری. یک نهضت علمی و فکری و فرهنگی عظیم در میان مسلمین آغاز شد. نحله‌ها و مذبه‌ها در اصول دین و فروع دین پیدا شدند. به قول یکی از مورخین، مسلمانان در این وقت از میدان جنگ و لشکرکشی متوجه فتح دروازه‌های علم و فرهنگ شدند.

علوم اسلامی در حال تدوین بود. در این زمان یعنی در زمان امام صادق علیه السلام از یک طرف زد و خورد امویها و عباسیها فترتی به وجود آورد و مانع بیان حقایق را تاحدی از بین برد، و از طرف دیگر در میان مسلمانان یک شور و هیجان برای فهمیدن و تحقیق پیدا شد؛ لازم بود شخصی مثل امام صادق علیه السلام این جبهه را رهبری کند و بساطت تعلیم و ارشاد خود را بگستراند و به حل معضلات علمی در معارف و احکام و اخلاق بپردازد. در زمانهای قبل همچو زمینه‌ها نبود، همچو استعداد و قابلیت و شور و هیجانی در مردم نبود.

در تاریخ زندگی امام صادق علیه السلام یک جا می‌بینیم زنداقه و دهرینی از قبیل ابن ابی العوجا و ابوشاکر دیصانی و حتی ابن مقفع می‌آیند و با آن حضرت محاجه می‌کنند و جوابهای کافی می‌گیرند. احتجاجات بسیار مفصل و طولانی از آن حضرت در این زمینه‌ها باقی است که به راستی اعجاب‌آور است. توحید مفضل که رساله‌ای است طولانی در این زمینه، در اثر یک مباحثه بین مفضل از اصحاب آن حضرت و بین یک نفر دهری مسلک و رجوع کردن مفضل به امام صادق علیه السلام پدید آمد.

در جای دیگر می‌بینیم که اکابر معتزله از قبیل عمرو بن عبید و واصل بن عطا که مردمان مفکری بودند می‌آمدند و در مسائل الهی یا مسائل اجتماعی سؤال و جواب می‌کردند و می‌رفتند.

در جای دیگر فقهای بزرگ آن عصر را می‌بینیم که یا شاگردان آن حضرتند و یا بعضی از آنها می‌آمدند و از آن حضرت سؤالاتی می‌کردند. ابوحنیفه و مالک معاصر امام صادق‌اند و هر دو از محضر امام علیه السلام استفاده کرده‌اند. شافعی و احمد بن حنبل شاگردان شاگردان آن حضرتند. مالک در مدینه بود و مکرر به حضور امام علیه السلام می‌آمد و خود او می‌گوید وقتی که به حضورش می‌رسیدم و به من احترام می‌کرد خیلی

ص: ۴۸

خرسند می‌شدم و خدا را شکر می‌کردم که او به من محبت دارد. مالک درباره امام صادق می‌گوید: «کان من عظماء العباد و اکابر الزهاد والذین یخشون الله عز وجل، و کان کثیر الحدیث، طیب المجالسة، کثیر الفوائد.» یعنی از بزرگان و اکابر عباد و زهاد بود و از کسانی بود که خوف و خشیت الهی در دلش قرار داشت. او مردی بود که حدیث پیغمبر را زیاد می‌دانست، خوش محضر بود، مجلسش پرفایده بود. و باز مالک می‌گوید: «ما رأیت عین و لا سمعت أذن و لا خطر علی قلب بشر افضل من جعفر بن محمد.» یعنی چشمی ندیده و گوشی نشنیده و به دلی خطور نکرده کسی از جعفر بن محمد فاضلتر باشد. ابوحنیفه می‌گفت: «ما رأیت افقه من جعفر بن محمد» از جعفر بن محمد فقیه‌تر و داناتر ندیدم.

می‌گوید وقتی که جعفر بن محمد به امر منصور به عراق آمد منصور به من گفت که سخت‌ترین مسائل را برای سؤال از او تهیه کنم. من چهل مسأله اینچنین تهیه کردم و رفتم به مجلسش. منصور مرا معرفی کرد، امام فرمود او را می‌شناسم، پیش ما آمده است. بعد به امر منصور مسائل را طرح کردم. در جواب هر یک فرمود عقیده شما علمای عراق این است، عقیده فقهای مدینه این است، و خودش گاه با ما موافقت می‌کرد و گاه با اهل مدینه، گاهی هم نظر سومی می‌داد.

در جای دیگر متصوفه را می‌بینیم که به حضور آن حضرت رفت و آمد و سؤال و جواب می‌کردند که نمونه مختصری از آن را قبلاً عرض کردم.

زمان امام صادق علیه السلام زمانی بود که برخورد افکار و آراء و جنگ عقاید شروع شده بود و ضرورت ایجاب می‌کرد که امام کوشش خود را در این صحنه و این جبهه قرار دهد. همیشه باید در این گونه امور به اثر کار توجه داشت. سیدالشهداء علیه السلام دانست که شهادتش اثر مفید دارد، قیام کرد و شهید شد و اثرش هنوز هم باقی است.

امام صادق علیه السلام فرصت را برای تعلیم و تأسیس کانون علمی مناسب دید، به این کار همت گماشت. بغداد که کانون جنبش علمی اسلامی صدر اسلام است در زمان امام صادق علیه السلام بنا شد. ظاهراً ایشان آخر عمر سفری به بغداد آمده است. اثر امام صادق علیه السلام است که می‌بینیم شیعه، در مقدم سایر فرق، در علوم اسلامی پیشقدم و مؤسس شد و یا لااقل دوش به دوش دیگران حرکت کرد و در همه رشته‌ها از ادب و تفسیر و فقه و کلام و فلسفه و عرفان و نجوم و ریاضی و تاریخ و جغرافی کتابها نوشت و رجال بزرگ بیرون داد، عالی‌ترین و نفیس‌ترین آثار علمی را به جهان تحویل داد.

اگر امروز می‌بینیم اصلاح طلبانی به رسمیت مذهب شیعه - بعد از هزار سال - اقرار و

ص: ۴۹

اعتراف می‌کنند به خاطر این است که شیعه یک مکتب واقعی اسلامی است و آثار شیعی در هر رشته نشان می‌دهد که دیگر نمی‌توان اتهامات سیاسی به آن بست. این آثار مولود ایمان و عقیده است؛ سیاست نمی‌تواند اینچنین فقه یا اخلاق یا فلسفه و عرفان یا تفسیر و حدیثی به وجود آورد. رسمیت امروز شیعه معلول طرز کار و عمل آن روز امام صادق سلام الله علیه است.

مقصود این است که ائمه اطهار در هر زمانی مصلحت اسلام و مسلمین را در نظر می‌گرفتند و چون دوره‌ها و زمانها و مقتضیات زمان و مکان تغییر می‌کرد خواه و ناخواه همان‌طور رفتار می‌کردند که مصالح اسلامی اقتضا می‌کرد و در هر زمان جبهه‌ای مخصوص و شکلی نو از جهاد به وجود می‌آمد و آنها با بصیرت کامل آن جبهه‌ها را تشخیص می‌دادند.

این تعارضها نه تنها تعارض واقعی نیست، بلکه بهترین درس آموزنده است برای کسانی که روح و عقل و فکر مستقیمی داشته باشند، جبهه شناس باشند و بتوانند مقتضیات هر عصر و زمانی را درک کنند که چگونه مصالح اسلامی اقتضا می‌کند که یک وقت مثل زمان سیدالشهداء علیه السلام نهضت آنها شکل قیام به سیف به خود بگیرد و یک زمان مثل زمان امام صادق علیه السلام شکل تعلیم و ارشاد و توسعه تعلیمات عمومی و تقویت مغزها و فکرها پیدا کند و یک وقت شکل دیگر. ان فی ذلک لَذِکْرٍ لِّمَن كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ «۱»

ص: ۵۱

۱. امام صادق علیه السلام و مسأله خلافت

بحث ما در مسأله خلافت و امامت، رسید به مسأله صلح امام حسن و بعد از آن، مسأله ولایتعهد حضرت رضا «۱» و در مورد هر دوی اینها سؤالاتی وجود داشت که بحث کردیم. برای اینکه این سری مسائل را تتمیم و تکمیل کرده باشیم، عرض می‌کنم که یک مسأله دیگر هم برای ائمه ما در این زمینه رخ داده است که از بعضی جهات شبیه اینهاست و یک سلسله سؤالات و بلکه ایرادات در این زمینه هست و آن مربوط به حضرت صادق است. برای غیر این چهار امام یعنی حضرت امیر و حضرت امام حسن و حضرت رضا و حضرت صادق مسأله خلافت به هیچ شکل طرح نبوده است.

درباره حضرت صادق یک مسأله عرضه شدن خلافتی اجمالاً وجود دارد.

در مورد ایشان درواقع دو سؤال وجود دارد. یک سؤال اینکه در زمان حضرت که آخر دوره بنی امیه و اول دوره بنی العباس بود، یک فرصت مناسب سیاسی به وجود آمده بود، بنی العباس از این فرصت استفاده کردند، چگونه شد که حضرت صادق نخواست از این فرصت استفاده کند؟ و فرصت از این راه پیدا شده بود که بنی امیه تدریجاً مخالفانشان زیاد می‌شد، چه در میان اعراب و چه در میان ایرانیها، و چه به

ص: ۵۲

علل دینی و چه به علل دنیایی.

علل دینی همان فسق و فجورهای زیادی بود که خلفا علناً مرتکب می‌شدند. مردم متدین شناخته بودند که اینها فاسق و فاجر و نالایق‌اند؛ به علاوه جنایاتی که نسبت به بزرگان اسلام و مردان باتقوای اسلام مرتکب شدند. (این گونه قضایا تدریجاً اثر می‌گذارد.) مخصوصاً از زمان شهادت امام حسین این حس تنفر نسبت به بنی امیه در میان مردم نضج گرفت و بعد که قیامهایی پیاپی شد - مثل قیام زید بن علی بن الحسین و قیام یحیی بن زید بن علی بن الحسین - وجهه مذهبی اینها به کلی از میان رفت. کار فسق و فجور آنها هم که شنیده‌اید چگونه بود. شرابخواری و عیاشی و بی‌پرده این کارها را انجام دادن وجهه اینها را خیلی ساقط کرد. بنابراین از وجهه دینی، مردم نسبت به اینها تنفر پیدا کرده بودند.

از وجهه دنیایی هم حکامشان ظلم می‌کردند، مخصوصاً بعضی از آنها مثل حجاج بن یوسف در عراق و چند نفر دیگر در خراسان ظلمهای بسیار زیادی مرتکب شدند. ایرانیها بالخصوص، و در ایرانیها بالخصوص خراسانیها (آنهم خراسان به مفهوم وسیع قدیمش)، یک جنب و جوشی علیه خلفای بنی امیه پیدا کردند. یک تفکیکی میان مسأله اسلام و مسأله دستگاه خلافت به وجود آمد. مخصوصاً برخی از قیامهای علوین فوق العاده در خراسان اثر گذاشت؛ با اینکه خود قیام کنندگان از میان رفتند ولی از نظر تبلیغاتی فوق العاده اثر گذاشت.

زید پسر امام زین العابدین در حدود کوفه قیام کرد. باز مردم کوفه با او عهد و پیمان بستند و بیعت کردند و بعد وفادار نماندند جز عده خیلی، و این مرد به وضع فجیعی در نزدیکی کوفه کشته شد و به شکل بسیار جنایتکارانه‌ای با او رفتار کردند؛ با آنکه دوستانش شبانه نهر آبی را قطع کردند و در بستر آن قبری کردند و بدن او را دفن کردند و دومرتبه نهر را در مسیرش جاری کردند که کسی نفهمد قبر او کجاست، ولی در عین حال همان حفار گزارش داد و بعد از چند روز آمدند بدنش را از آنجا بیرون آوردند و به‌دار آویختند و مدتها بردار بود که روی‌دار خشکید؛ و می‌گویند چهار سال بدن او روی‌دار ماند.

زید پسری دارد جوان به نام یحیی. او هم قیامی کرد و شکست خود و رفت به خراسان. رفتن یحیی به خراسان اثر زیادی در آنجا گذاشت. با اینکه خودش در جنگ با بنی امیه کشته شد ولی محبوبیت عجیبی پیدا کرد. ظاهراً برای اولین بار برای مردم

ص: ۵۳

خراسان قضیه روشن شد که فرزندان پیغمبر در مقابل دستگاه خلافت اینچنین قیام کرده‌اند. آن زمانها اخبار حوادث و وقایع به سرعت امروز که نمی‌رسید، درواقع یحیی بود که توانست قضیه امام حسین و پدرش زید و سایر قضایا را تبلیغ کند، به طوری که وقتی که خراسانیها علیه بنی امیه قیام کردند - نوشته‌اند - مردم خراسان هفتاد روز عزای یحیی بن زید را پیاپی نمودند. (معلوم می‌شود انقلابهایی که اول به نتیجه نمی‌رسد ولی بعد اثر خودش را می‌بخشد چگونه است.) به هر حال در خراسان زمینه یک انقلاب فراهم شده بود، البته نه یک انقلاب صدرصد رهبری شده، بلکه اجمالاً همین مقدار که یک نارضایتی بسیار شدیدی وجود داشت.

استفاده بنی العباس از نارضایتی مردم

بنی العباس از این جریان حداکثر استفاده را بردند. سه برادرند به نامهای ابراهیم امام، ابوالعباس سفاح و ابوجعفر منصور. این سه برادر از نژاد عباس بن عبد المطلب عموی پیغمبر هستند، به این معنا که اینها پسر عبد الله بودند، عبد الله پسر علی و علی پسر عبد الله بن عباس معروف بود، و به عبارت دیگر آن عبد الله بن عباس معروف که از اصحاب امیرالمؤمنین است پسری دارد به نام علی و او پسری دارد به نام عبد الله، و عبد الله سه پسر دارد به نامهای ابراهیم و ابوالعباس سفاح و ابوجعفر که هر سه هم انصافاً نابغه بوده‌اند. اینها در اواخر عهد بنی امیه از این جریانها استفاده کردند و راه استفاده‌شان هم این بود که مخفیانه دُعاة و مبلغین تربیت می‌کردند. یک تشکیلات محرمانه‌ای به وجود آوردند و خودشان در حجاز و عراق و شام مخفی بودند و این تشکیلات را رهبری می‌کردند و نمایندگان آنها در اطراف و اکناف - و بیش از همه در خراسان - مردم را دعوت به انقلاب و شورش علیه دستگاه اموی می‌کردند ولی از جنبه مثبت شخص معینی را پیشنهاد نمی‌کردند، مردم را تحت عنوان «الرّضی من آل محمد» یا «الرّضا من آل محمد» (یعنی یکی از اهل بیت پیغمبر که موردپسند باشد) دعوت می‌کردند. از همین جا معلوم می‌شود که اساساً زمینه مردم زمین اهل بیت پیغمبر و زمینه اسلامی بوده است؛ و اینهایی که امروز می‌خواهند به این قیامهای خراسان مثل قیام ابومسلم رنگ ایرانی بدهند که مردم روی تعصبات ملی و ایرانی این کار را کردند، صدها شاهد و دلیل وجود دارد که چنین چیزی نیست که اکنون نمی‌خواهم در این قضیه بحث کنم ولی شواهد و دلایل زیادی [بر این مدعا وجود

ص: ۵۴

دارد.] البته مردم از اینها ناراضی بودند ولی آن چیزی که مردم برای نجات خودشان فکر کرده بودند پناه بردن از بنی امیه به اسلام بود نه چیز دیگر. تمام شعارهایشان شعار اسلامی بود. در آن خراسان عظیم و وسیع، قدرتی نبود که بخواهد مردمی را که علیه دستگاه خلافت قیام کرده‌اند مجبور کرده باشد که شعارهایی که انتخاب می‌کنند شعارهای اسلامی باشد نه ایرانی. در آن وقت برای مردم خراسان مثل آب خوردن بود اگر می‌خواستند از زیر بار خلافت و از زیر بار اسلام هر دو، شانه خالی کنند، ولی این کار را نکردند، با دستگاه خلافت مبارزه کردند به نام اسلام و برای اسلام؛ و لهذا در اولین روزی که در سال ۱۲۹ در مرو در دهی به نام «سفیدنج» قیام خودشان را ظاهر کردند - که روز عید فطری را برای این کار انتخاب کردند و بعد از نماز عید فطر اعلام قیام نمودند - شعاری که بر روی پرچم خود نوشته بودند همان اولین آیه قرآن راجع به جهاد بود: اِذْ لِلَّذِينَ يُقَاتِلُونَ بَانَهُمْ ظَلَمُوا وَ اِنَّ اللَّهَ عَلَىٰ نَصْرِهِمْ لَقَدِيرٌ «۱»

. چه آیه خوبی! مسلمین تا در مکه بودند تحت اجحاف و ظلم قریش بودند و اجازه جهاد هم نداشتند تا بالأخره در مدینه اجازه جهاد داده شد به عنوان اینکه مردمی که مظلوم هستند به آنها اجازه داده شد که از حق خودشان دفاع کنند. اصلاً جهاد اسلام با این آیه - که در سوره حج است - شروع شده. و آیه دیگری که شعار خودشان قرار داده بودند آیه «يَا أَيُّهَا النَّاسُ انا خَلَقْنَاهُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَ اُنْثَى وَ جَعَلْنَاهُمْ شُعُوباً وَ قَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا اِنَّ اَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اَتْقٰىكُمْ» «۲»

بود، کنایه از اینکه امویها برخلاف دستور اسلام عربیت را تأیید می‌کنند و امتیاز عرب بر عجم قائل می‌شوند و این برخلاف اصل مسلم اسلام است. درواقع عرب را به اسلام دعوت می‌کردند.

حدیثی هست - و آن را در کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران نقل کرده‌ام - که پیغمبر اکرم یا یکی از اصحاب در جلسه‌ای نقل کرد که من خواب دیدم که گوسفندانی سفید داخل گوسفندانی سیاه شدند و اینها با یکدیگر آمیزش کردند و از اینها فرزندانی به وجود آمد. بعد پیغمبر اکرم این‌طور تعبیر فرمود که عجم با شما در اسلام شرکت خواهد کرد و با شما ازدواج خواهد نمود، مردهای شما با زنهای آنها و زنهای آنها با مردان شما. (غرض این جمله است) من می‌بینم آن روزی را که عجم با شما بجنگد

ص: ۵۵

برای اسلام آنچنان که روزی شما با عجم می‌جنگید برای اسلام. یعنی یک روز شما با عجم می‌جنگید که عجم را مسلمان کنید، و یک روز عجم با شما می‌جنگد که شما را برگرداند به اسلام، که مصداق این حدیث البته همان قیام است.

بنی العباس با یک تشکیلات مجرمانه‌ای این نهضتها را اداره می‌کردند و خیلی هم دقیق، منظم و عالی اداره می‌کردند. ابومسلم را نیز آنها [به خراسان] فرستادند نه این که این قیام توسط ابومسلم شکل گرفت. آنها دُعائی به خراسان فرستاده بودند و این دعا مشغول دعوت بودند. ابومسلم هم اصلاً اصل و نسبش هیچ معلوم نیست که مال کجاست. هنوز تاریخ نتوانسته ثابت کند که او اصلاً ایرانی است یا عرب، و اگر ایرانی است آیا اصفهانی است یا خراسانی. او غلامی جوان بود - بیست و چند ساله - که ابراهیم امام با وی برخورد کرد، خیلی او را با استعداد تشخیص داد، او را به خراسان فرستاد، گفت این برای این کار خوب است؛ و او در اثر لیاقتی که داشت توانست سایرین را تحت الشعاع خود قرار دهد و رهبری این نهضت را در خراسان اختیار کند.

البته ابومسلم سردار خیلی لایقی است به مفهوم سیاسی، ولی فوق العاده آدم بدی بوده، یعنی یک آدمی بوده که اساساً بویی از انسانیت نبرده بوده است. ابومسلم نظیر حجاج بن یوسف است. اگر عرب به حجاج بن یوسف افتخار کند، ما هم حق داریم به ابومسلم افتخار کنیم. حجاج هم خیلی مرد باهوش و با استعدادی بوده، خیلی سردار لایقی بوده و خیلی به درد عبد الملک می‌خورده، اما خیلی هم آدم ضد انسانی بوده و از انسانیت بویی نبرده بوده است. می‌گویند در مدت حکومتش صد و بیست هزار نفر آدم کشته، و ابومسلم را می‌گویند ششصد هزار نفر آدم کشته. به اندک بهانه‌ای همان دوست بسیار صمیمی خودش را می‌کشت و هیچ این حرفها سرش نمی‌شد که این ایرانی است یا عرب، که بگوییم تعصب ملی در او بوده است.

ما نمی‌بینیم که امام صادق در این دعوتها دخالتی کرده باشد ولی بنی العباس فوق العاده دخالت کردند و آنها واقعاً از جان خودشان گذشته بودند، مکرر هم می‌گفتند که یا ما باید محو شویم، کشته شویم، از بین برویم و یا خلافت را از اینها بگیریم.

مسأله دیگری که در اینجا اضافه می‌شود این است: بنی العباس دو نفر دارند از داعیان و مبلغانی که این نهضت را رهبری می‌کردند، یکی در عراق و در کوفه - که مخفی بود - و یکی در خراسان. آن که در کوفه بود به نام «ابوسلمه خلّال» معروف بود

ص: ۵۶

و آن که در خراسان بود ابومسلم بود که عرض کردیم او را به خراسان فرستادند و در آنجا پیشرفت کرد. ابوسلمه در درجه اول بود و ابومسلم در درجه دوم. به ابوسلمه لقب «وزیر آل محمد» داده بودند و به ابومسلم لقب «امیر آل محمد». ابوسلمه فوق العاده مرد باتدبیری بوده، سیاستمدار و مدبر و وارد در امور و عالم و خوش صحبت بوده است.

یکی از کارهای بد و زشت ابومسلم همین بود که با ابوسلمه حسادت و رقابت می‌ورزید، از همان خراسان مشغول تحریک شد که ابوسلمه را از میان بردارد.

نامه‌هایی به ابوالعباس سفاح نوشت که این، مرد خطرناکی است، او را از میان بردار. به عموهای او نوشت، به نزدیکانش نوشت. مرتب توطئه کرد و تحریک. سفاح حاضر نمی‌شد. هرچه به او گفتند، گفت: کسی را که اینهمه به من خدمت کرده و اینهمه فداکاری نموده چرا بکشم؟ گفتند: او ته دلش چیز دیگری است، مایل است که خلافت را از آل عباس برگرداند به آل ابی طالب. گفت: بر من چنین چیزی ثابت نشده و اگر هم باشد این یک خیالی است که برایش پیدا شده و بشر از این جور خاطرات و خیالات خالی نیست. هرچه سعی کرد که سفاح را در کشتن ابوسلمه وارد کند او وارد نشد، ولی فهمید که ابوسلمه از این توطئه آگاه است، به فکر افتاد خودش ابوسلمه را از میان بردارد و همین کار را کرد. ابوسلمه خیلی شبها می‌رفت نزد سفاح و با همدیگر صحبت می‌کردند و آخرهای شب باز می‌گشت. ابومسلم عده‌ای را مأمور کرد، رفتند شبانه ابوسلمه را کشتند و چون اطرافیان سفاح نیز همراه [قاتل یا قاتلان] بودند درواقع خون ابوسلمه لوٹ شد، و این قضایا در همان سالهای اول خلافت سفاح رخ داد. حال جریانی که نقل کرده‌اند و خیلی مورد سؤال واقع می‌شود این است:

نامه ابوسلمه به امام صادق و عبد الله محض

ابوسلمه - آن‌طور که مسعودی در مروج الذهب می‌نویسد - اواخر به فکر افتاد که خلافت را از آل عباس به آل ابی طالب بازگرداند؛ یعنی در همه مدتی که دعوت می‌کردند او برای آل عباس کار می‌کرد، تا سال ۱۳۲ فرا رسید که در این سال رسماً خود بنی‌العباس در عراق ظاهر شدند و فاتح گردیدند: ابراهیم امام در حدود شام فعالیت می‌کرد و مخفی بود. او برادر بزرگتر بود و می‌خواستند او را خلیفه کنند ولی ابراهیم به چنگ «مروان بن محمد» آخرین خلیفه بنی‌امیه افتاد. خودش احساس کرد که از مخفیگاهش اطلاع پیدا کرده‌اند و عن قریب گرفتار خواهد شد؛ وصیتنامه‌ای

ص: ۵۷

نوشت و به وسیله یکی از کسان خود فرستاد به «حُمیمه» که مرکزی بود در نزدیکی کوفه و برادرانش آنجا بودند، و در آن وصیتنامه خطمشی سیاست آینده را مشخص کرد و جانشین خود را تعیین نمود، گفت: من به احتمال قوی از میان می‌روم، اگر من از میان رفتم، برادرم سفاح جانشین من باشد (با این که سفاح کوچکتر از منصور بود سفاح را برای این کار انتخاب کرد) و به آنها دستور داد که اکنون هنگام آن است که از حُمیمه خارج شوید، بروید کوفه و در آنجا مخفی باشید، و هنگام ظهور نزدیک است.

او را کشتند. نامه او به دست برادرانش رسید و آنها مخفیانه رفتند به کوفه و مدتها در کوفه مخفی بودند. ابوسلمه هم در کوفه مخفی بود و نهضت را رهبری می‌کرد. دو سه ماه بیشتر نگذشت که ظاهر شدند، رسماً جنگیدند و فاتح گردیدند.

می‌گویند: بعد از آن که ابراهیم امام کشته شد و جریان در اختیار سفاح و دیگران قرار گرفت، ابوسلمه پشیمان شد و فکر کرد که خلافت را از آل عباس به آل ابوطالب بازگرداند. نامه‌ای نوشت در دو نسخه، و محرمانه فرستاد به مدینه؛ یکی را برای حضرت صادق و دیگری را برای عبد الله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب «۱» به مأمور گفت این دو نامه را مخفیانه به این دو نفر می‌دهی، ولی به هیچ کدامشان اطلاع نمی‌دهی که به آن دیگری نیز نامه نوشته‌ام «۲». برای هر کدام از اینها در نامه نوشت که خلاصه، کار خلافت در دست من است، اختیار خراسان به دست من است. اختیار

ص: ۵۸

اینجا (کوفه) به دست من است، منم که تاکنون قضیه را به نفع بنی‌العباس برگردانده‌ام، اگر شما موافقت کنید، من اوضاع را به نفع شما می‌گردانم.

عکس العمل امام و عبد الله محض

فرستاده ابتدا نامه را به حضرت صادق داد (هنگام شب بود) و بعد به عبد الله محض.

عکس العمل این دو نفر سخت مختلف بود. وقتی نامه را به حضرت صادق داد گفت:

من این نامه را از طرف شیعه شما ابوسلمه برای شما آورده‌ام. حضرت فرمود: ابوسلمه شیعه من نیست. گفت: به هر حال نامه‌ای است، تقاضای جواب دارد. فرمود چراغ بیاورید. چراغ آوردند. نامه را نخواند، در حضور او جلوی چراغ گرفت و سوزاند، فرمود: به رفیقت بگو جوابت این است؛ و بعد حضرت این شعر را خواند:

ایا موقداً ناراً لغيرک ضوؤها و یا حاطباً فی غیر حبلیک تحطب

یعنی ای کسی که آتش می‌افروزی که روشنی‌اش از آن دیگری باشد؛ وای کسی که در صحرا هیزم جمع می‌کنی و در یک جا می‌ریزی، خیال می‌کنی روی ریسمان خودت ریخته‌ای؛ نمی‌دانی هرچه هیزم جمع کرده‌ای روی ریسمان دیگری ریخته‌ای و بعد او می‌آید محصول هیزم تو را جمع می‌کند «۱» منظور حضرت از این شعر چه بود؟ قدر مسلم این است که [این شعر] می‌خواهد منظره‌ای را نشان دهد که یک نفر زحمت می‌کشد و استفاده‌اش را دیگری می‌خواهد ببرد. حال یا منظور این بود که‌ای بدبخت، ابوسلمه! اینهمه زحمت می‌کشی، استفاده‌اش را دیگری می‌برد و تو هیچ استفاده‌ای نخواهی برد؛ و یا خطاب به مثل خودش بود اگر درخواست ابوسلمه را قبول کند؛ یعنی این دارد ما را به کاری دعوت می‌کند که زحمتش را ما بکشیم و استفاده‌اش را دیگری ببرد. البته در متن چیز دیگری نیست. همین قدر هست که بعد از آنکه حضرت نامه را سوزاند این شعر را خواند و

ص: ۵۹

دیگر جواب هم نداد.

نمی‌خواست باشد، غیر از آل ابی طالب کسی نیست، در آل ابی طالب هم دو شخصیت مبرّز پیدا کرده بود: عبد الله بن محض و حضرت صادق. سیاست مآبانه یک نامه را به هر دو نفر نوشت که تیرش به هر جا اصابت کرد از آنجا استفاده کند. بنابراین در کار ابوسلمه هیچ مسأله دین و خلوص مطرح نبوده، می‌خواست یک کسی را ابزار قرار دهد؛ و بعلاوه این کار، کاری نبوده که به نتیجه برسد، و دلیلش هم این است که هنوز جواب آن نامه نیامده بود که خود ابوسلمه از میان رفت و غائله به کلی خوابید. تعجب

ص: ۶۱

می‌کنم، برخی که ادعای تاریخ‌شناسی هم دارند - شنیده‌ام - می‌گویند چرا امام جعفر صادق وقتی که ابوسلمه خلّال به او نامه می‌نویسد قبول نمی‌کند؟ اینجا که هیچ شرایط فراهم نبود، نه شرایط معنوی که افرادی با خلوص نیت پیشنهادی کرده باشند، و نه شرایط ظاهری که امکاناتی فراهم باشد.

چون در اینجا از عبد الله محض نام بردیم و در مقدمه سخن نیز عرض کردیم که حضرت صادق در ابتدا با بنی العباس همکاری نکرد یا خودش قیام نکرد، لازم است جریان دیگری را نقل کنیم که [نشان می‌دهد] از ابتدا امام صادق چه رویی به نهضت‌های ضد اموی نشان داد؟ در اینجا ما از کتاب ابوالفرج اصفهانی استفاده می‌کنیم، باز هم از باب اینکه تا آنجا که من گشته‌ام کسی بهتر و مفصلتر از او نقل نکرده، و ابوالفرج نیز یک مورخ اموی سنی است. به او «اصفهانی» می‌گویند از باب اینکه ساکن اصفهان بوده، ولی اصلاً اصفهانی نیست، اصلاً اموی است، و با اینکه اموی است یک مورخ سنی بی‌طرف است. شیخ مفید در کتاب ارشاد از همین ابوالفرج نقل می‌کند نه از روایات اهل تشیع.

اجتماع محرمانه سران بنی هاشم

قضیه این است که در اوایل کار که می‌خواست این نهضت ضداموی شروع شود، رؤسای بنی هاشم در «ابواء» «۱» که منزلی است بین مدینه و مکه، اجتماع محرمانه‌ای تشکیل دادند. در آن اجتماع محرمانه، اولاد امام حسن: عبد الله محض و پسرانش

ص: ۶۲

محمد و ابراهیم، و همچنین بنی العباس یعنی ابراهیم امام و ابوالعباس سفّاح و ابوجعفر منصور و عده‌ای دیگر از عموهای اینها حضور داشتند. در آنجا عبد الله محض رو کرد به جمعیت و گفت: بنی هاشم! شما مردمی هستید که همه چشمها به شماست و همه گردنها به سوی شما کشیده می‌شود و اکنون خدا وسیله فراهم کرده که در اینجا جمع شوید، بیایید همه ما با این جوان (پسر عبد الله محض) بیعت کنیم و او را به زعامت انتخاب کنیم و علیه امویها بجنگیم.

این قضیه خیلی قبل از قضیه ابوسلمه است، تقریباً دوازده سال قبل از قضایای قیام خراسانیهاست، اول باری است که می‌خواهد این کار شروع بشود، و به این صورت شروع شد:

بیعت با «محمد نفس زکّیه»

بنی العباس ابتدا زمینه را برای خودشان فراهم نمی‌دیدند، فکر کردند که ولو در ابتدا هم شده یکی از آل علی علیه السلام را که در میان مردم وجاهت بیشتری دارد مطرح کنند و بعدها او را مثلاً از میان ببرند. برای این کار «محمد نفس زکیه» را انتخاب کردند. محمد پسر همان عبد الله محض است که عرض کردم عبد الله محض، هم از طرف مادر فرزند حسین بن علی است و هم از طرف پدر. عبد الله مردی است باتقوا، بالایمان و زیبا، و زیبایی را هم از طرف مادر- و بلکه مادرها- به ارث برده است (چون مادر مادرش هم زن بسیار زیبایی معروفی بوده) و هم از طرف [پدر]، و بعلاوه اسمش محمد است، هم اسم پیغمبر؛ اسم پدرش هم عبد الله است. از قضا یک خالی هم روی شانه او هست، و چون در روایات اسلامی آمده بود که وقتی ظلم زیاد شد یکی از اولاد پیغمبر، از اولاد زهرا، ظاهر می‌شود که نام او نام پیغمبر است و خالی هم در پشت دارد، اینها معتقد شدند که مهدی این امت که باید ظهور کند و مردم را از مظالم نجات دهد همین است و آن دوره نیز همین دوره است. لاقلاً برای خود اولاد امام حسن این خیال پیدا شده بود که مهدی امت همین است. بنی العباس هم حال یا واقعاً چنین عقیده‌ای پیدا کرده بودند و یا از اول با حقه بازی پیش آمدند.

به هر حال این‌طور که ابوالفرج نقل کرده همین عبد الله محض برخاست و شروع کرد به خطابه خواندن؛ مردم را دعوت کرد که بیایید ما با یکی از افراد خودمان در اینجا بیعت کنیم، پیمان ببندیم و از خدا بخواهیم بلکه ما بر بنی امیه پیروز شویم. بعد

ص: ۶۳

گفت: ایها الناس! همه‌تان می‌دانید که «انَّ ابْنِي هَذَا هُوَ الْمَهْدِيُّ» مهدی امت همین پسر من است، همه‌تان بیایید با او بیعت کنید. اینجا بود که منصور گفت: «نه به عنوان مهدی امت. به عقیده من هم آن کسی که زمینه بهتر دارد همین جوان است. راست می‌گوید، بیایید با او بیعت کنید.» همه گفتند راست می‌گوید، و قبول کردند که با محمد بیعت کنند و بیعت کردند. بعد که همه‌شان با او بیعت کردند فرستادند دنبال امام جعفر صادق «۱» وقتی که حضرت صادق وارد شد، همان عبد الله محض که مجلس را اداره می‌کرد، از جا بلند شد و حضرت را پهلوی خودش نشاند و بعد همان سخنی را که قبلاً گفته بود تکرار کرد که اوضاع چنین است و همه‌تان می‌دانید که این پسر من مهدی امت است؛ دیگران بیعت کردند، شما هم بیا با مهدی امت بیعت کن. فَقَالَ جَعْفَرٌ: لَا تَفْعَلُوا. امام جعفر صادق گفت: نه، این کار را نکنید. فَإِنَّ هَذَا الْأَمْرَ لَمْ يَأْتِ بَعْدُ، إِنْ كُنْتَ تَرَى (یعنی عبد الله) أَنَّ ابْنَكَ هَذَا هُوَ الْمَهْدِيُّ فَلَيْسَ بِهِ وَلَا هَذَا أَوَانُهُ. آن مسأله مهدی امت که پیغمبر خبر داده، حالا وقتش نیست. عبد الله! تو هم اگر خیال می‌کنی این پسر تو مهدی امت است، اشتباه می‌کنی. این پسر تو مهدی امت نیست و اکنون نیز وقت آن مسأله نیست. وَ إِنْ كُنْتَ أَنْتَ تُرِيدُ أَنْ تُخْرِجَهُ غَضَبًا لِلَّهِ وَلِيَأْمُرَ بِالْمَعْرُوفِ وَيَنْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ فَإِنَّا وَاللَّهِ لَا نَدْعُكَ فَانْتَ شَيْخُنَا وَ نُبَايِعُ ابْنَكَ فِي الْأَمْرِ. حضرت وضع خودش را بسیار روشن کرد، فرمود: اگر شما می‌خواهید به نام مهدی امت با این بیعت کنید من بیعت نمی‌کنم، دروغ است، مهدی امت این نیست، وقت ظهور مهدی هم اکنون نیست؛ ولی اگر قیام شما جنبه امر به معروف و نهی از منکر و جنبه مبارزه ضدّ ظلم دارد، من بیعت می‌کنم.

بنابراین در اینجا وضع امام صادق صددرصد روشن است. امام صادق حاضر شد با اینها در مبارزه شرکت کند ولی تحت عنوان امر به معروف و نهی از منکر و مبارزه با ظلم، و حاضر نشد همکاری کند تحت عنوان اینکه این مهدی امت است. گفتند: خیر، این مهدی امت است و این امر واضحی است. فرمود: من بیعت نمی‌کنم. عبد الله ناراحت شد. وقتی که عبد الله

ناراحت شد حضرت فرمود: عبد الله! من به تو بگویم: نه تنها پسر تو مهدی امت نیست، نزد ما اهل بیت اسراری است، ما می‌دانیم که کی خلیفه می‌شود و کی خلیفه نمی‌شود. پسر تو خلیفه نمی‌شود و کشته خواهد شد. ابوالفرج

ص: ۶۴

نوشته است: عبد الله ناراحت شد و گفت: خیر، تو برخلاف عقیده‌ات سخن می‌گویی، خودت هم می‌دانی که این پسر من مهدی امت است و تو به خاطر حسد با پسر من این حرفها را می‌زنی. فَقَالَ: وَاللَّهِ مَا ذَاكَ يَحْمِلُنِي وَلَكِنْ هَذَا وَ اخُوْتُهُ وَ ابْنَائُهُمْ دُونَكُمْ، وَضَرَبَ يَدَهُ ظَهَرَ أَبِي الْعَبَّاسِ ... امام صادق دست زد به پشت ابوالعباس سفاح و گفت: این و برادرانش به خلافت می‌رسند و شما و پسرانتان نخواهید رسید. بعد هم دستش را زد به شانه عبد الله بن حسن و فرمود: ایه (این کلمه را در حال خوش و بش می‌گویند) مَا هِيَ إِلَيْكَ وَ لَا إِلَيَّ اِثْنَيْكَ. (می‌دانست که او را حرص خلافت برداشته نه چیز دیگری.) فرمود: این خلافت به تو نمی‌رسد، به بچه هایت هم نمی‌رسد، آنها را به کشتن نده، اینها نمی‌گذارند که خلافت به شماها برسد، و این دو پسر تو هم کشته خواهند شد.

بعد حضرت از جا حرکت کرد و در حالی که به دست عبد العزیز بن عمران زُهری «۱» تکیه کرده بود آهسته به او گفت: ارَأَيْتَ صَاحِبَ الرِّدَاءِ الْأَصْفَرِ؟ آیا آن که قبای زرد پوشیده بود را دیدی؟ (مقصودش ابوجعفر منصور بود) گفت: نَعَمْ. فرمود: به خدا قسم ما می‌یابیم این مطلب را که همین مرد در آینده بچه‌های این را خواهد کشت.

عبد العزیز تعجب کرد، با خود گفت: اینها که امروز بیعت می‌کنند! گفت: این او را می‌کشد؟! فرمود: بله. عبد العزیز می‌گوید: در دل گفتم نکند این از روی حسادت این حرفها را می‌زند؟! و بعد می‌گوید: به خدا قسم من از دنیا نرفتم جز اینکه دیدم که همین ابوجعفر منصور قاتل همین محمد و آن پسر دیگر عبد الله شد. در عین حال حضرت صادق به همین محمد علاقه می‌ورزید و او را دوست داشت و لذا همین ابوالفرج می‌نویسد: كَانَ جَعْفَرُ بْنُ مُحَمَّدٍ إِذَا رَأَى مُحَمَّدَ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ الْحَسَنِ تَغَرَّغَتْ عَيْنَاهُ. وقتی که او را می‌دید چشمانش پراشک می‌شد و می‌گفت: بِنَفْسِي هُوَ، إِنَّ النَّاسَ يَقُولُونَ فِيهِ وَ إِنَّهُ لَمَقْتُولٌ، لَيْسَ هَذَا فِي كِتَابِ عَلِيٍّ مِنْ خُلَفَاءِ هَذِهِ الْأُمَّةِ. ای جانم به قربان این (این علامت آن است که خیلی به او علاقه‌مند است) مردم یک حرفهایی درباره این می‌زنند که واقعیت ندارد (مسأله مهدویت) یعنی بیچاره خودش هم باورش آمده؛ و این کشته می‌شود و به خلافت هم نمی‌رسد. در کتابی که از علی علیه السلام نزد ما هست نام این، جزء خلفای امت نیست. از اینجا معلوم می‌شود که این نهضت را از ابتدا به نام مهدویت شروع کردند و حضرت صادق با این قضیه سخت مخالفت کرد، گفت من به عنوان امر به معروف و نهی

ص: ۶۵

از منکر حاضرم بیعت کنم ولی به عنوان مهدویت نمی‌پذیرم. و اما بنی العباس اساساً حسابشان حساب دیگری بود، مسأله مُلُک و سیاست بود.

ویژگیهای زمان امام صادق علیه السلام

لازم است نکته‌ای را عرض کنم و آن این است: زمان حضرت صادق از نظر اسلامی یک زمان منحصر به فرد است، زمان نهضتها و انقلابهای فکری است بیش از نهضتها و انقلابهای سیاسی. زمان حضرت صادق از دهه دوم قرن دوم تا دهه پنجم قرن دوم است، یعنی پدرشان در سال ۱۱۴ از دنیا رفته‌اند که ایشان امام وقت شده‌اند و خودشان تا ۱۴۸- نزدیک نیمه این قرن- حیات داشته‌اند. تقریباً یک قرن و نیم از ابتدای ظهور اسلام و نزدیک یک قرن از فتوحات اسلامی می‌گذرد. دو سه نسل از تازه مسلمانها از ملت‌های مختلف وارد جهان اسلام شده‌اند. از زمان بنی امیه شروع شده به ترجمه کتابها. ملت‌هایی که هر کدام یک ثقافت و فرهنگی داشته‌اند وارد دنیای اسلام شده‌اند. نهضت سیاسی یک نهضت کوچکی در دنیای اسلام بود، نهضت‌های فرهنگی زیادی وجود داشت و بسیاری از این نهضتها اسلام را تهدید می‌کرد. زناده در این زمان ظهور کردند که خود داستانی هستند، اینها که منکر خدا و دین و پیغمبر بودند و بنی العباس هم روی یک حساب‌هایی به آنها آزادی داده بودند. مسأله تصوف به شکل دیگری پیدا شده بود. همچنین فق‌هایی پیدا شده بودند که فقه را بر یک اساس دیگری (رای و قیاس و غیره) به وجود آورده بودند. یک اختلاف افکاری در دنیای اسلام پیدا شده بود که نظیرش قبلش نبود، بعدش هم پیدا نشد.

زمان حضرت صادق با زمان امام حسین از زمین تا آسمان تفاوت داشت. زمان امام حسین یک دوره اختناق کامل بود و لهذا از امام حسین در تمام مدت امامت ایشان آن چیزی که به صورت حدیث نقل شده ظاهراً از پنج شش جمله تجاوز نمی‌کند.

برعکس، در زمان امام صادق در اثر همین اختلافات سیاسی و همین نهضت‌های فرهنگی آنچنان زمینه‌ای فراهم شد که نام چهار هزار شاگرد برای حضرت در کتب ثبت شده. لهذا اگر ما فرض کنیم (در صورتی که فرضش هم غلط است) که حضرت صادق در زمان خودش از نظر سیاسی در همان شرایطی بود که امام حسین بود- در صورتی که این طور هم نیست- از یک جهت دیگر یک تفاوت زیاد میان [موقعیت] حضرت صادق و [موقعیت] امام حسین بود. امام حسین- که البته بر شهادتش آثار

ص: ۶۶

زیادی بار است- اگر شهید نمی‌شد چه بود؟ یک وجود معطل در خانه و در به رویش بسته؛ ولی امام صادق اگر فرض هم کنیم که شهید می‌شد و همان نتایج شهادت امام حسین بر شهادت او بار بود ولی در شهید نشدنش یک نهضت علمی و فکری را در دنیای اسلام رهبری کرد که در سرنوشت تمام دنیای اسلام- نه تنها شیعه- مؤثر بوده است که این را ان شاء الله در جلسه آینده برایتان عرض می‌کنم.

ص: ۶۷

۲. امام صادق علیه السلام و مسأله خلافت

در جلسه پیش عرض کردیم یکی از ائمه ما که با مسأله خلافت و حکومت یک برخوردی به اصطلاح داشته است امام صادق است، به این معنا که اولاً در زمان ایشان یک وضعی پیش آمد که همه کسانی که داعیه حکومت و خلافت داشتند به جنب و جوش آمدند جز امام صادق که اساساً کنار کشید. و خصوصیت اصلی زمان ایشان همان علل و موجباتی بود که سبب شد حکومت از امویان به عباسیان منتقل شود. و بعلاوه ما می‌بینیم که شخصیتی مانند «ابوسلمه خلّال» که او بر ابومسلم

هم تقدم داشته (او را می گفتند «وزیر آل محمد» و ابومسلم را می گفتند «امیر آل محمد») [برای انتقال حکومت از امویان به عباسیان تلاش می کند.] و البته ابوسلمه پس از انقراض امویها و استقرار حکومت بر عباسیها تغییر عقیده می دهد و به فکر می افتد که خلافت را به آل علی منتقل کند، و دو نامه به وسیله دو نفر می فرستند به مدینه، یکی برای امام صادق و یکی برای عبد الله محض - که از بنی اعمام حضرت و از اولاد امام مجتبی بود- و از این دو نفر عبد الله محض خوشحال می شود و استقبال می کند ولی امام صادق فوق العاده بی اعتنایی می کند، حتی نامه اش را نمی خواند و در حضور آورنده آن، جلوی چراغ می گیرد و می سوزاند، می گوید جواب این نامه همین است، که راجع به این قسمت مفصل صحبت کردیم.

ص: ۶۸

به طور کلی این مطلب بسیار روشن است که امام صادق از نظر تصدی امر حکومت و خلافت خیلی حالت کناره گیری به خود گرفت و هیچ گونه اقدامی که نشانه ای از تمایل امام باشد به این که زعامت را در دست گیرد وجود نداشت. این به چه علت بوده و چه جهتی در کار بوده است؟ البته در این جهت شک نیست که اگر فرض کنیم که زمینه، زمینه مساعدی برای امام بود که اگر اقدام می کرد حکومت را در دست می گرفت امام می بایست اقدام می کرد، ولی صحبت در این جهت است که اگر زمینه صددرصد مساعد نبود و مثلاً صدی پنجاه مساعد بود، چه مانعی داشت که امام اقدام می کرد حتی اگر کشته می شد. باز همان مقایسه با وضع و روش امام حسین مطرح می شود.

در اینجا می خواهیم مقداری درباره مشخصات و خصوصیات عصر امام صادق و فعالیت هایی که امام از نظر اسلامی در عهد خودشان کردند صحبت کنیم که اگر امام حسین هم در این زمان می بودند قطعاً به همین شکل عمل می کردند؛ و این زمان با زمان امام حسین چه تفاوتی داشت. البته عرض کردم صحبت این نیست که زمینه حکومت فراهم بود و امام اقدام نکرد؛ صحبت این است که چرا امام خودش را به کشتن نداد؟

مقایسه زمان امام حسین علیه السلام و زمان امام صادق علیه السلام

فاصله این دو عصر نزدیک یک قرن است. شهادت امام حسین در سال ۶۱ هجری است و وفات امام صادق در سال ۱۴۸؛ یعنی وفات های این دو امام ۸۷ سال با یکدیگر تفاوت دارد. بنابراین باید گفت عصرهای این دو امام در همین حدود ۸۷ سال با همدیگر فرق دارد. در این مدت اوضاع دنیای اسلامی فوق العاده دگرگون شد. در زمان امام حسین یک مسأله بیشتر برای دنیای اسلام وجود نداشت که همان مسأله حکومت و خلافت بود، همه عوامل را همان حکومت و دستگاه خلافت تشکیل می داد، خلافت به معنی همه چیز بود و همه چیز به معنی خلافت؛ یعنی آن جامعه بسیط اسلامی که به وجود آمده بود به همان حالت بساطت خودش باقی بود، بحث در این بود که آن کسی که زعیم امر است چه کسی باشد؟ و به همین جهت دستگاه خلافت نیز بر جمیع شؤون حکومت نفوذ کامل داشت.

معاویه یک بساط دیکتاتوری عجیب و فوق العاده ای داشت، یعنی وضع و زمان

ص: ۶۹

هم شرایط را برای او فراهم داشت که واقعاً اجازه نفس کشیدن به کسی نمی‌داد. اگر مردم می‌خواستند چیزی را برای یکدیگر نقل کنند که برخلاف سیاست حکومت بود، امکان نداشت، و نوشته‌اند که اگر کسی می‌خواست حدیثی را برای دیگری نقل کند که آن حدیث در فضیلت علی علیه السلام بود، تا صددرصد مؤمن و مطمئن نمی‌شد که او موضوع را فاش نمی‌کند، نمی‌گفت، می‌رفتند در صندوقخانه‌ها و آن را بازگو می‌کردند. وضع عجیبی بود. در همه نماز جمعه‌ها امیرالمؤمنین را لعن می‌کردند؛ در حضور امام حسن و امام حسین امیرالمؤمنین را بالای منبر در مسجد پیغمبر لعن می‌کردند؛ و لهذا ما می‌بینیم که تاریخ امام حسین در دوران حکومت معاویه - یعنی بعد از شهادت حضرت امیر تا شهادت خود حضرت امام حسین - یک تاریخ مجهولی است، هیچ کس کوچکترین سراغی از امام حسین نمی‌دهد، هیچ کس یک خبری، یک حدیثی، یک جمله‌ای، یک مکالمه‌ای، یک خطبه‌ای، یک خطابه‌ای، یک ملاقاتی را نقل نمی‌کند. اینها را در یک انزوای عجیبی قرار داده بودند که اصلاً کسی تماس هم نمی‌توانست با آنها بگیرد. امام حسین با آن وضع اگر پنجاه سال دیگر هم عمر می‌کرد باز همین‌طور بود یعنی سه جمله هم از او نقل نمی‌شد، زمینه هرگونه فعالیت گرفته شده بود.

در اواخر دوره بنی امیه که منجر به سقوط آنها شد، و در زمان بنی العباس عموماً - بالخصوص در ابتدای آن - اوضاع‌طور دیگری شد (نمی‌خواهم آن را به حساب آزادمنشی بنی العباس بگذارم، به حساب طبیعت جامعه اسلامی باید گذاشت) به گونه‌ای که اولاً حریت فکری در میان مردم پیدا شد. (در این که چنین حریتی بوده است، آزادی فکر و آزادی عقیده‌ای وجود داشته، بحثی نیست. منتها صحبت در این است که منشأ این آزادی فکری چه بود؟ و آیا واقعاً سیاست بنی العباس چنین بود؟) و ثانیاً شور و نشاط علمی در میان مردم پدید آمد، یک شور و نشاط علمی‌ای که در تاریخ بشر کم سابقه است که ملتی با این شور و نشاط به سوی علوم روی آورد، اعم از علوم اسلامی (یعنی علمی که مستقیماً مربوط به اسلام است، مثل علم قرائت، علم تفسیر، علم حدیث، علم فقه، مسائل مربوط به کلام و قسمتهای مختلف ادبیات) و یا علمی که مربوط به اسلام نیست، به اصطلاح علوم بشری است، یعنی علوم کلی انسانی است، مثل طب، فلسفه، نجوم و ریاضیات.

این را در کتب تاریخ نوشته‌اند که ناگهان یک حرکت و یک جنبش علمی

ص: ۷۰

فوق العاده‌ای پیدا می‌شود و زمینه برای اینکه اگر کسی متاع فکری دارد عرضه بدارد، فوق العاده آماده می‌گردد؛ یعنی همان زمینه‌ای که در زمانهای سابق، تا قبل از اواخر زمان امام باقر و دوره امام صادق اصلاً وجود نداشت، یکدفعه فراهم شد که هر کس مرد میدان علم و فکر و سخن است بیاید حرف خودش را بگوید. البته در این امر عوامل زیادی دخالت داشت که اگر بنی العباس هم می‌خواستند جلوییش را بگیرند امکان نداشت زیرا نژادهای دیگر - غیر از نژاد عرب - وارد دنیای اسلام شده بودند که از همه آن نژادها پرشورتر همین نژاد ایرانی بود. از جمله آن نژادها مصری بود. از همه‌شان قویتر و نیرومندتر و دانشمندتر بین النهرینی‌ها و سوریه‌ای‌ها بودند که این مناطق یکی از مراکز تمدن آن عصر بود. این ملل مختلف که آمدند، خود به خود اختلاف ملل و اختلاف نژادها زمینه را برای اینکه افکار تبادل شود فراهم کرد؛ و اینها هم که مسلمان شده بودند می‌خواستند بیشتر از ماهیت اسلام سر درآورند؛ اعراب آنقدرها تعمق و تدبر و کاوش در قرآن نمی‌کردند، ولی ملتهای دیگر

آنچنان در اطراف قرآن و مسائل مربوط به آن کاوش می‌کردند که حد نداشت، روی کلمه به کلمه قرآن فکر و حساب می‌کردند.

جنگ عقاید

در این زمان، ما می‌بینیم که یکمرتبه بازار جنگ عقاید داغ می‌شود و چگونه داغ می‌شود! اولاً در زمینه خود تفسیر قرآن و قرائت آیات قرآنی بحثهایی شروع می‌شود.

طبقه‌ای به وجود آمد به نام «قُرَّاء» یعنی کسانی که قرآن را قرائت می‌کردند و کلمات قرآن را به طرز صحیحی به مردم می‌آموختند. (مثل امروز نبوده که قرآن به این شکل چاپ شده باشد). یکی می‌گفت من قرائت می‌کنم و قرائت خودم را روایت می‌کنم از فلان کس از فلان کس از فلان صحابی پیغمبر، که اغلب اینها به حضرت امیر می‌رسند.

دیگری می‌گفت من [قرائت خودم را روایت می‌کنم] از فلان کس از فلان کس از فلان کس. می‌آمدند در مساجد می‌نشستند و به دیگران تعلیم قرائت می‌دادند، و غیرعربها بیشتر در حلقات این مساجد شرکت می‌کردند، چون غیرعربها بودند که با زبان عربی آشنایی درستی نداشتند و علاقه وافر به یاد گرفتن قرآن داشتند. یک استاد قرائت می‌آمد در مسجد می‌نشست و عده زیادی جمع می‌شدند که از او قرائت بیاموزند.

احیاناً اختلاف قرائتی هم پیدا می‌شد.

ص: ۷۱

از آن بالاتر در تفسیر و بیان معانی قرآن بود که آیا معنی این آیه این است یا آن؟

بازار مباحثه داغ بود، آن می‌گفت معنی آیه این است، و این می‌گفت معنی آیه آن است.

و همین‌طور بود در حدیث و روایاتی که از پیغمبر رسیده بود. چه افتخار بزرگی بود برای کسی که حافظ احادیث بود؛ می‌نشست و می‌گفت که من این حدیث را از کی از کی از پیغمبر روایت می‌کنم. آیا این حدیث درست است؟ و آیا مثلاً به این عبارت است؟.

از اینها بالاتر نحله‌های فقهی بود. مردم می‌آمدند مسأله می‌پرسیدند، همین‌طور که الان می‌آیند مسأله می‌پرسند. طبقاتی به وجود آمده بودند - در مراکز مختلف - به نام «فقها» که باید جواب مسائل مردم را می‌دادند: این حلال است، آن حرام است، این پاک است، آن نجس است، این معامله صحیح است، آن معامله باطل است. مدینه خودش یکی از مراکز بود، کوفه یکی از مراکز بود که ابوحنیفه در کوفه بود. بصره مرکز دیگری بود. بعدها که در همان زمان امام صادق اندلس فتح شد یک مرکزی هم به تدریج در آن نواحی تشکیل شد، و هر شهری از شهرهای اسلامی خودش مرکزی بود.

می‌گفتند فلان فقیه نظرش این است، فلان فقیه دیگر نظرش آن است. اینها شاگرد این مکتب بودند، آنها شاگرد آن مکتب؛ و یک جنگ عقایدی هم در زمینه مسائل فقهی پیدا شده بود.

از همه اینها داغتر - نه مهمتر - بحثهای کلامی بود. از همان قرن اول طبقه‌ای به نام «متکلم» پیدا شدند، که این تعبیرات را در کلمات امام صادق می‌بینیم و حتی به بعضی از شاگردانشان می‌فرمایند: «این متکلمین را بگویند بیایند». متکلمین در اصول عقاید و مسائل اصولی بحث می‌کردند: درباره خدا، درباره صفات خدا، درباره آیاتی از قرآن که مربوط به خداست؛ آیا فلان صفت خدا عین ذات اوست یا غیر ذات اوست؟

آیا حادث است یا قدیم؟ درباره نبوت و حقیقت وحی بحث می‌کردند، درباره شیطان بحث می‌کردند، درباره توحید و ثنویت بحث می‌کردند، درباره اینکه آیا عمل رکن ایمان است که اگر عمل نبود ایمانی نیست، یا اینکه عمل در ایمان دخالتی ندارد بحث می‌کردند، درباره قضا و قدر بحث می‌کردند، درباره جبر و اختیار بحث می‌کردند. یک بازار فوق العاده داغی متکلمین به وجود آورده بودند.

از همه اینها خطرناکتر - نمی‌گوییم داغتر، و نمی‌گوییم مهمتر - پیدایش طبقه‌ای بود به نام «زناده». زناده از اساس منکر خدا و ادیان بودند، و این طبقه - حال روی هر

ص: ۷۲

حسابی بود - آزادی داشتند. حتی در حرمین، یعنی مکه و مدینه، و حتی در خود مسجد الحرام و در خود مسجد النبی می‌نشستند و حرفهایشان را می‌زدند، البته به عنوان اینکه بالاخره فکری است، شبهه‌ای است برای ما پیدا شده و باید بگوییم «۱» زناده، طبقه متجدد و تحصیل کرده آن عصر بودند، طبقه‌ای بودند که با زبانهای زنده آن روز دنیا آشنا بودند، زبان سُرّیانی را که در آن زمان بیشتر زبان علمی بود می‌دانستند، بسیاری از آنها زبان یونانی می‌دانستند، بسیاری‌شان ایرانی بودند و زبان فارسی می‌دانستند، بعضی زبان هندی می‌دانستند و زناده را از هند آورده بودند، که این هم یک بحثی است که اصلاً ریشه زناده در دنیای اسلام از کجا پیدا شد؟ و بیشتر معتقدند که ریشه زناده از مانویهاست.

جریان دیگری که مربوط به این زمان است (همه، جریانهای افراط و تفریطی است) جریان خشکه مقدسی متصوفه است. متصوفه هم در زمان امام صادق طلوع کردند، یعنی ما طلوع متصوفه را به طوری که اینها یک طبقه‌ای را به وجود آوردند و طرفداران زیادی پیدا کردند و در کمال آزادی حرفهای خودشان را می‌گفتند در زمان امام صادق می‌بینیم. اینها باز از آن طرف خشکه مقدسی افتاده بودند. اینها به عنوان نحله‌ای در مقابل اسلام سخن نمی‌گفتند، بلکه اصلاً می‌گفتند حقیقت اسلام آن است که ما می‌گوییم. اینها یک روش خشکه مقدسی عجیبی پیشنهاد می‌کردند و می‌گفتند اسلام نیز همین را می‌گوید و همین، یک زاهد مآبی غیرقابل تحملی!.

خوارج و مُرجئه نیز هر یک نحله‌ای بودند.

برخورد امام صادق با جریانهای فکری مختلف

ما می‌بینیم که امام صادق با همه اینها مواجه است و با همه اینها برخورد کرده است.

از نظر قرائت و تفسیر، یک عده شاگردان امام هستند، و امام با دیگران درباره قرائت آیات قرآن و تفسیرهای قرآن مباحثه کرده، داد کشیده، فریاد کشیده که آنها چرا

ص: ۷۳

این جور غلط می‌گویند، اینها چرا چنین می‌گویند، آیات را این‌طور باید تفسیر کرد.

در باب احادیث هم که خیلی واضح است، می‌فرمود: سخنان اینها اساس ندارد، احادیث صحیح آن است که ما از پدرانمان از پیغمبر روایت می‌کنیم. در باب نحله فقهی هم که مکتب امام صادق قوی‌ترین و نیرومندترین مکتبهای فقهی آن زمان بوده به طوری که اهل تسنن هم قبول دارند. تمام امامهای اهل تسنن یا بلاواسطه و یا مع الواسطه شاگرد امام بوده و نزد امام شاگردی کرده‌اند. در رأس ائمه اهل تسنن ابوحنیفه است، و نوشته‌اند ابوحنیفه دو سال شاگرد امام بوده، و این جمله را ما در کتابهای خود آنها می‌خوانیم که گفته‌اند او گفت: «لَوْ لَا السَّنَنُ لَهَلَكَ نَعْمَانُ» اگر آن دو سال نبود نعمان از بین رفته بود. (نعمان اسم ابوحنیفه است. اسمش «نعمان بن ثابت بن زوطی بن مرزبان» است؛ اجدادش ایرانی هستند.) مالک بن انس که امام دیگر اهل تسنن است نیز معاصر امام صادق است. او هم نزد امام می‌آمد و به شاگردی امام افتخار می‌کرد. شافعی در دوره بعد بوده ولی او شاگردی کرده شاگردان ابوحنیفه را و خود مالک بن انس را. احمد حنبل نیز سلسله نسبش در شاگردی در یک جهت به امام می‌رسد. و همین‌طور دیگران. حوزه درس فقهی امام صادق از حوزه درس تمام فقههای دیگر بارونق‌تر بوده است که حال من شهادت بعضی از علمای اهل تسنن در این جهت را عرض می‌کنم.

سخن مالک بن انس درباره امام صادق

مالک بن انس که در مدینه بود، نسبتاً آدم خوش نفسی بوده است. می‌گوید: من می‌رفتم نزد جعفر بن محمد «وَكَاكَ كَثِيرَ التَّبَسُّمِ» و خیلی زیاد تبسم داشت، یعنی به اصطلاح خوشرو بود و عبوس نبود و بیشتر متبسم بود؛ و از آدایش این بود که وقتی اسم پیغمبر را در حضورش می‌بردیم رنگش تغییر می‌کرد (یعنی آنچنان نام پیغمبر به هیجانش می‌آورد که رنگش تغییر می‌کرد). من زمانی با او آمد و شد داشتم. بعد، از عبادت امام صادق نقل می‌کند که چقدر این مرد عبادت می‌کرد و عابد و متقی بود. آن داستان معروف را همین مالک نقل کرده که می‌گوید در یک سفر با امام با هم به مکه مشرف می‌شدیم، از مدینه خارج شدیم و به مسجد الشجره رسیدیم، لباس احرام پوشیده بودیم و می‌خواستیم لبیک بگوییم و رسماً مُحَرَّم شویم. همان‌طور سواره داشتیم محرم می‌شدیم، ما همه لبیک گفتیم، من نگاه کردم دیدم امام می‌خواهد لبیک بگوید اما چنان رنگش متغیر شده و آنچنان می‌لرزد که نزدیک است از روی مرکبش

ص: ۷۴

به روی زمین بیفتد، از خوف خدا. من نزدیک شدم و عرض کردم: یا اَیْنَ رَسُولَ اللَّهِ! بالاخره بفرمایید، چاره‌ای نیست، باید گفت. به من گفت: من چه بگویم؟! به کی بگویم لبیک؟! اگر در جواب من گفته شود: «لَا لَبَّيْكَ» آن وقت من چه کنم؟!.

این روایتی است که مرحوم آقا شیخ عباس قمی و دیگران در کتابهایشان نقل می‌کنند، و همه نقل کرده‌اند. راوی این روایت چنانکه گفتیم مالک بن انس امام اهل تسنن است.

همین مالک می‌گوید: «مَارَأَتْ عَيْنٌ وَلَا سَمِعَتْ أذنٌ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبٍ بَشَرٍ أَفْضَلُ مِنْ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ» چشمی ندیده و گوشی نشنیده و به قلب بشر خطور نکرده مردی بافضیلت‌تر از جعفر بن محمد.

محمد شهرستانی صاحب کتاب الملل والنحل و از فلاسفه و متکلمین بسیار زبردست قرن پنجم هجری و مرد بسیار دانشمندی است. او در این کتاب، رشته‌های دینی و مذهبی و از جمله رشته‌های فلسفی در همه دنیا را تشریح کرده است. در یک جا که از امام صادق نام می‌برد می‌گوید: «هُوَ ذُو عِلْمٍ غَرِيبٍ» علمی جوشان داشت «وَأَدَبٍ كَامِلٍ فِي الْحِكْمَةِ» و در حکمت، ادب کاملی داشت، «وَزُهْدٍ فِي الدُّنْيَا وَوَرَعَ تَامٍّ عَنِ الشَّهَوَاتِ» فوق العاده مرد زاهد و باتقوایی بود و از شهوات پرهیز داشت. و در مدینه اقامت کرد و بر دوستان خود اسرار علوم را افاضه می‌کرد: «وَيُفِيضُ عَلَى الْمَوَالِي لَهُ اسْرَارَ الْعُلُومِ». «ثُمَّ دَخَلَ الْعِرَاقَ» مدتی هم به عراق آمد. بعد اشاره به کناره گیری امام از سیاست می‌کند و می‌گوید: «وَلَا نَزَعَ فِي الْخِلَافَةِ أَحَدًا» (با احدی در مسأله خلافت به نزاع برنخاست). او این کناره گیری را این‌طور تأویل می‌کند، می‌گوید: «امام آنچنان غرق در بحر معرفت و علوم بود که اعتنایی به این مسائل نداشت.» من نمی‌خواهم توجیه او را صحیح بدانم، مقصودم اقرار اوست که امام تا چه حد در دریای معرفت غرق بود. می‌گوید: «وَمَنْ غَرِقَ فِي بَحْرِ الْمَعْرِفَةِ لَمْ يَقَعْ فِي شَطِّ» آن که در دریای معرفت غرق باشد خودش را در شط نمی‌اندازد (می‌خواهد بگوید این‌جور چیزها شط است) «وَمَنْ تَعَلَّى إِلَى ذِرْوَةِ الْحَقِيقَةِ لَمْ يَخَفْ مِنْ حَطِّ» آن که بر قله حقیقت بالا رفته است از پایین افتادن نمی‌ترسد.

همین شهرستانی که این سخن را درباره امام صادق می‌گوید، خودش دشمن شیعه است؛ در کتاب الملل والنحل آنچنان شیعه را می‌کوبد که حد ندارد، ولی برای امام صادق تا این مقدار احترام قائل است، و این یک حساسی است. امروز خیلی از علما در دنیا هستند که با اینکه با مذهب تشیع فوق العاده دشمن و مخالفند ولی برای شخص

ص: ۷۵

امام صادق که این مذهب به او منتسب است احترام قائل‌اند. لابد پیش خودشان این‌طور توجیه می‌کنند که آن چیزهایی که مخالف نظر آنهاست از امام صادق نیست؟

ولی به هر حال برای شخص امام صادق احترام فوق العاده‌ای قائل هستند.

نظر احمد امین

از معاصرین خودمان احمد امین مصری صاحب کتاب فجر الاسلام و ضحی الاسلام و ظهرا الاسلام و یوم الاسلام که از کتابهای فوق العاده مهم اجتماعی قرن اخیر است، به این بیماری ضدتشیع گرفتار است و گویا اطلاعاتی در زمینه تشیع نداشته است. با شیعه خیلی دشمن است و در عین حال نسبت به امام صادق یک احترامی قائل است که من که همه کتابهای او را خوانده‌ام [می‌دانم] هرگز چنین احترامی برای امامهای اهل تسنن قائل نیست. کلماتی در حکمت از امام نقل می‌کند که فوق العاده است و من ندیده‌ام که یک عالم شیعی این کلمات را نقل کرده باشد.

اعتراف جاحظ

به نظر من اعتراف جاحظ از همه اینها بالاتر است. جاحظ یک ملای واقعاً ملّا در اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم است. او یک ادیب فوق العاده ادیبی است، و تنها ادیب نیست، تقریباً می‌شود گفت یک جامعه شناس عصر خودش و یک مورخ هم هست.

کتابی نوشته به نام کتاب الحيوان که حیوان شناسی است و امروز نیز مورد توجه علمای اروپایی است و حتی چیزهایی در کتاب الحيوان جاحظ در شناختن حیوانات پیدا کرده‌اند که می‌گویند در دنیای آن روز- در دنیای یونان و غیر یونان- سابقه ندارد، با اینکه در آن زمان هنوز علوم یونان وارد دنیای اسلام نشده بود. برای اولین بار این نظریات در کتاب الحيوان جاحظ پیدا شده است.

جاحظ نیز یک سنی متعصب است. او مباحثاتی دارد با بعضی از شیعیان که برخی او را به خاطر همین مباحثاتش ناصبی دانسته‌اند، که البته من نمی‌توانم بگویم او ناصبی است (در مباحثاتش یک حرفهایی مطرح کرده). زمانش با زمان امام صادق تقریباً یکی است. شاید اواخر عمر حضرت صادق را درک کرده باشد در حالی که کودک بوده؛ و یا حضرت صادق یک نسل قبل از اوست. غرض این است که زمانش نزدیک به زمان امام صادق است. تعبیرش راجع به امام صادق چنین است: «جَعْفَرُ بْنُ

ص: ۷۶

مُحَمَّدٍ الَّذِي مَلَأَ الدُّنْيَا عِلْمُهُ وَفَقْهُهُ» جعفرین محمد که دنیا را علم و فقاقت او پر کرد «وَيُقَالُ أَنَّ أَبَا حَنِيفَةَ مِنْ تَلَامِذَتِهِ وَكَذَلِكَ سُفْيَانُ الثَّوْرِيُّ» و گفته می‌شود ابوحنیفه و سفیان ثوری- که یکی از فقها و متصوفه بزرگ آن عصر بوده- از شاگردان او بوده‌اند.

نظر میرعلی هندی

میرعلی هندی از معاصرین خودمان که او نیز سنی است، درباره عصر امام صادق این‌طور اظهارنظر می‌کند، می‌گوید: «لَا مُشَاحَّةَ أَنْ تُنْتَشَرَ الْعِلْمُ فِي ذَلِكَ الْحِينِ قَدْ سَاعَدَ عَلَى فَكِّ الْفِكْرِ مِنْ عِقَالِهِ» انتشار علوم در آن زمان کمک کرد که فکرها آزاد شدند و پابندها از فکرها گرفته شد. «فَاصْبَحَتِ الْمُنَاقَشَاتُ الْفَلَسَفِيَّةُ عَامَّةً فِي كُلِّ حَاضِرَةٍ مِنْ حَوَاضِرِ الْعَالَمِ الْإِسْلَامِيِّ» مناقشات فلسفی و عقلی «۱» در تمام جوامع اسلامی عمومیت پیدا کرد. بعد این‌طور می‌گوید: «وَوَلَا يَفُوتُنَا أَنْ نُشِيرَ إِلَى أَنَّ الَّذِي تَزَعَّمَتْ لَكَ الْحَرَكَةُ هُوَ حَفِيدُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ الْمُسَمَّى بِالْإِمَامِ الصَّادِقِ.» می‌گوید: ما نباید فراموش کنیم که آن کسی که این حرکت فکری را در دنیای اسلام رهبری کرد نواده علی بن ابی طالب است، همان که به نام امام صادق معروف است «وَهُوَ رَجُلٌ رَحْبُ أَفْقِ التَّفَكُّيرِ» و او مردی بود که افق فکرش بسیار باز بود «بَعِيدُ اغْوَارِ الْعَقْلِ» عقل و فکرش بسیار عمیق و دور بود «مُلِمٌّ كُلُّ أَمَامٍ يَعْلُومُ عَصْرَهُ» فوق العاده به علوم زمان خودش المام و توجه داشت. بعد می‌گوید: «وَيُعْتَبَرُ فِي الْوَاقِعِ هُوَ أَوَّلُ مَنْ أَسَّسَ الْمَدَارِسَ الْفَلَسَفِيَّةَ الْمَشْهُورَةَ فِي الْإِسْلَامِ» و در حقیقت اول کسی که مدارس عقلی «۲» را در دنیای اسلام تأسیس کرد او بود. «وَلَمْ يَكُنْ يَحْضُرُ حَلَقَتَهُ الْعِلْمِيَّةَ أَوْلَئِكَ الَّذِينَ اصْبَحُوا مُؤَسَّسِي الْمَذَاهِبِ الْفَقْهِيَّةِ فَحَسَبُ بَلْ كَانَ يَحْضُرُهَا طُلَّابُ الْفَلَسَفَةِ وَالْمُتَفَلْسِفُونَ مِنْ أَنْحَاءِ الْوَاسِعَةِ.» می‌گوید: شاگردانش تنها فقهای بزرگ مثل ابوحنیفه نبودند، طلاب علوم عقلی هم بودند.

در کتاب الامام الصادق آقای مظفر، از احمد زکی صالح - که از معاصرین است - در مجله «الرسالة المصرية» نقل می‌کند که نشاط علمی شیعه از تمام فرقه‌های اسلامی

ص: ۷۷

بیشتر بود. (می‌خواهم بگویم که معاصرین هم تا چه حد اعتراف می‌کنند.) این خودش یک مسأله‌ای است. ایرانیها این را به حساب خودشان می‌گذارند، می‌گویند این نشاط ایرانی بود، در صورتی که نشاط مربوط به شیعه بود و اکثریت شیعه هم آن وقت ایرانی نبودند و غیرایرانی بودند، که اکنون وارد این بحث نمی‌شویم. این مصری می‌گوید: «وَمِنْ الْجَلِيِّ الْوَاضِحِ لَدَى كُلِّ مَنْ دَرَسَ عِلْمَ الْكَلَامِ أَنَّ فِرْقَ الشَّيْعَةِ كَانَتْ اَنْشَطَ الْفِرَقِ الْاِسْلَامِيَّةِ حَرَكَةً» می‌گوید هر کسی که وارد باشد می‌داند که نشاط فرقه‌های شیعه از همه بیشتر بود. «وَكَانَتْ اُولَى مَنْ اَسَّسَ الْمَذَاهِبَ الدِّيْنِيَّةَ عَلَى اُسُسٍ فِلْسَفِيَّةٍ حَتَّى اَنَّ الْبَعْضَ يَنْسُبُ الْفَلْسَفَةَ خَاصَّةً لِاعْلَى بْنِ اَبِي طَالِبٍ» (و شیعه اولین مذهب اسلامی بود که مسائل دینی را براساس فکری و عقلی نهاد) و شیعه یعنی امام صادق.

اهتمام شیعه به مسائل تعلقی

بهترین دلیل [بر اینکه در زمان امام صادق علیه السلام علوم عقلی نیز نضج گرفت] این است که در تمام کتب حدیث اهل تسنن: صحیح بخاری، صحیح مسلم، جامع ترمذی، سنن ابی داوود و صحیح نسائی، جز مسائل فرعی چیز دیگری نیست: احکام وضو این است، احکام نماز این است، احکام روزه این است، احکام حج این است، احکام جهاد این است؛ و یا سیره است، مثلاً پیغمبر در فلان سفر این‌طور عمل کردند. ولی شما به کتابهای حدیث شیعه که وارد می‌شوید می‌بینید اولین مبحث و اولین کتابش «کتاب العقل والجهل» است. اصلاً این جور مسائل در کتب اهل تسنن مطرح نبوده. البته نمی‌خواهم بگویم منشأ همه اینها امام صادق بود؛ ریشه‌اش امیرالمؤمنین است و ریشه ریشه‌اش خود پیغمبر است، ولی اینها این مسیر را ادامه دادند. امام صادق بود که چون در زمان خودش این فرصت را پیدا کرد مواریث اجداد خودش را حفظ کرد و بر آن مواریث افزود. بعد از «کتاب العقل والجهل» وارد «کتاب التوحید» می‌شویم. ما می‌بینیم صدها و بلکه هزارها بحث در باب توحید و صفات خداوند و مسائل مربوط به شؤون الهی و قضا و قدر الهی و جبر و اختیار و مسائل تعلقی در کتب حدیث شیعه طرح است که در کتب دیگر طرح نیست. اینها سبب شده که گفته‌اند اولین کسی که مدارس فلسفی را «۱» (مدارس عقلی را) در دنیای اسلام تأسیس کرد امام جعفر

ص: ۷۸

صادق بود.

جابرین حیّان

مسأله‌ای است که اخیراً کشف شده و آن این است: مردی است در تاریخ اسلام به نام «جابر بن حیان» که احیاناً به او «جابر بن حیان صوفی» می‌گویند؛ او هم یکی از عجایب است. ابن الندیم در الفهرست «۱» جابر بن حیان را یاد کرده و در حدود صدوپنجاه کتاب به او نسبت می‌دهد که بیشتر این کتابها در علوم عقلی است، و به قول آن روز در کیمیاست (در شیمی است)، در صنعت است، در خواص طبایع اشیاء است، و امروز او را پدر شیمی دنیا می‌نامند. ظاهراً ابن الندیم می‌گوید او از شاگردان امام جعفر صادق است.

ابن خلکان «۲» نیز که او هم سنی است از جابر بن حیان نام می‌برد و می‌گوید:

کیمیای و شیمیدان و شاگرد امام صادق بود. و دیگران نیز همین‌طور نقل کرده‌اند. و این علوم قبل از جابر بن حیان هیچ سابقه‌ای در دنیای اسلام نداشته، یکدفعه مردی به نام «جابر بن حیان» شاگرد امام صادق پیدا می‌شود و اینهمه رساله در این موضوعات مختلف می‌نویسد که بسیاری از آنها امروز ارزش علمی دارد. راجع به جابر بن حیان خیلی بحث کرده‌اند، مستشرقین معاصر خیلی بحث کرده‌اند، همین تقی زاده نیز خیلی بحث کرده است. البته هنوز خیلی مجهولات راجع به جابر بن حیان هست که کشف نشده است. حال، آنچه که عجیب است این است که در کتب خود شیعه اسمی از این آدم نیامده، یعنی در کتب رجال شیعه (ابن الندیم شاید شیعه باشد)، در کتب فقها و محدثین شیعه اسمی از این آدم نیست. یک چنین شاگرد مبرزی امام صادق داشته که احدی نداشته است.

ص: ۷۹

هشام بن الحکم

شاگرد دیگر امام هشام بن الحکم است. هشام بن الحکم یک اعجوبه است و بر تمام متکلمین زمان خودش برتری داشته و بر همه آنها پیروز بوده است. (من اینها را به شهادت کتب اهل تسنن عرض می‌کنم). ابوالهذیل علّاف یک متکلم ایرانی فوق العاده قوی است. شبلی نعمان در تاریخ علم کلام می‌نویسد احدی نمی‌توانست با ابوالهذیل مباحثه کند و او از تنها کسی که می‌توانست هشام بن الحکم بود. نظام که او را از نوابغ روزگار شمرده‌اند و نظریاتی داشته که امروز با نظریات جدید منطبق است (مثلاً در باب رنگ و بو معتقد است که رنگ و بو از جسم مستقل است، یعنی رنگ و بو آن‌طور که خیال می‌کردند عرضی است برای جسم، عرضی برای جسم نیست؛ مخصوصاً در باب بو معتقد است که بو یک چیزی است که در فضا پخش می‌شود) شاگرد هشام بوده (و نوشته‌اند که این رأی را از هشام بن الحکم گرفت) و هشام بن الحکم خودش شاگردی از شاگردان امام صادق است.

حال، شما از مجموع اینها ببینید چه زمینه‌ای از نظر فرهنگی برای امام صادق فراهم بود و امام استفاده کرد، زمینه‌ای که نه قبلش برای هیچ امامی فراهم بود و نه بعدش به آن اندازه فراهم شد. به مقدار کمی برای حضرت رضا فراهم بود. برای حضرت موسی بن جعفر که دوباره وضع خیلی بد شد و مسأله زندان و غیره پیش آمد.

ائمه ديگر نيز همه به همان جواني جوانمرگ مي شدند؛ مسموم مي شدند و از دنيا مي رفتند. نمي گذاشتند اينها زنده بمانند والا وضع محيط به گونه اي بود که تا حدي مساعد بود. ولي براي امام صادق هر دو جهت حاصل شد، هم عمر حضرت طولاني شد (در حدود هفتاد سال) و هم محيط و زمان مساعد بود.

حال آيا اين امر چقدر ثابت مي کند تفاوت زمان امام صادق را با زمان سيدالشهداء؟ يعني چه زمينه هايي براي امام صادق فراهم بود که براي سيدالشهداء فراهم نبود؟ سيدالشهداء يا بايد تا آخر عمر در خانه بنشيند آب و ناني بخورد و براي خدا عبادت کند و درواقع زنداني باشد، و يا کشته شود؛ ولي براي امام صادق اين جور نبود که يا بايد کشته شود و يا در حال انزوا باشد، بلکه اين طور بود که يا بايد کشته شود و يا از شرايط مساعد محيط حداکثر بهره برداري را بکند. ما اين مطلب را که ائمه بعد آمدند و ارزش قيام امام حسين را ثابت و روشن کردند درک نمي کنيم. اگر امام صادق نبود امام حسين نبود (همچنانکه اگر امام حسين نبود امام صادق نبود) يعني اگر امام

ص: ۸۰

صادق نبود ارزش نهضت امام حسين هم روشن و ثابت نمي شد. در عين حال امام صادق متعرض امر حکومت و خلافت نشد ولي همه مي دانند که امام صادق با خلفا کنار هم نيامد، مبارزه مخفي مي کرد، نوعي جنگ سرد در ميان بود، معايب و مثالب و مظالم خلفا، همه به وسيله امام صادق در دنيا پخش شد، ولهاذا منصور تعبير عجيبی درباره ايشان دارد «۱». مي گويد: «هذا الشَّجِي مُعْتَرِضٌ فِي الْحَلْقِ...» جعفر بن محمد مثل يك استخوان است در گلوي من، نه مي توانم بيرونش بياورم و نه مي توانم فرويش ببرم؛ نه مي توانم يك مدرکي از او به دست آورم کلکش را بکنم و نه مي توانم تحملش کنم، چون واقعاً اطلاع دارم که اين مکتب بي طرفي که او انتخاب کرده عليه ماست، زيرا کساني که از اين مکتب به وجود مي آيند همه شان عليه ما هستند، ولي مدرکي هم از او به دست نمي آورم. آري، اين تعبير از منصور است: استخوانِ گير کرده در گلو، نه مي توانم بيرونش بياورم و نه مي توانم فرويش ببرم.

عوامل مؤثر در نشاط علمي زمان امام صادق عليه السلام

عرض کرديم در زمان امام صادق نشاط علمي فوق العاده اي پيدا شد و همان نشاط علمي منشأ شد که جنگ عقايد داغ گرديد و براي هر مسلمان پاک نهادي لازم بود که در اين جنگ عقايد به سود اسلام وارد شود و از اسلام دفاع کند. چه عواملی در اين نشاط علمي تأثير داشت؟ سه عامل مؤثر بود: عامل اول اين بود که محيط آن روز اسلامي یک محيط صددردصد مذهبي بود و مردم تحت انگيزه هاي مذهبي بودند.

تشويق هاي پيغمبر اکرم به علم، و تشويق ها و دعوتهاي قرآن به علم و تعلم و تفکر و تعقل، عامل اساسي اين نهضت و شور و نشاط بود. عامل دوم اين بود که نژادهاي مختلف وارد دنياي اسلام شده بودند که اينها سابقه فکري و علمي داشتند. عامل سوم که زمينه را مساعد مي کرد جهان وطني اسلامي بود، يعني اينکه اسلام با وطنهاي آب و

ص: ۸۱

خاکی مبارزه کرده بود و وطن را وطن اسلامی تعبیر می‌کرد که هرجا اسلام هست آنجا وطن است و در نتیجه تعصبات نژادی تا حدود بسیار زیادی از میان رفته بود به طوری که نژادهای مختلف با یکدیگر همزیستی داشتند و احساس اخوت و برادری می‌کردند. مثلاً شاگرد، خراسانی بود و استاد مصری، یا شاگرد مصری بود و استاد خراسانی. حوزه درس تشکیل داده می‌شد، آن که به عنوان استاد نشسته بود مثلاً یک غلام بربری بود مثل «نافع» یا «عکرمه» غلام عبد الله بن عباس؛ یک غلام بربری می‌آمد می‌نشست، بعد می‌دید عراقی، سوری، حجازی، مصری، ایرانی و هندی پای درس او شرکت کرده‌اند. این یک عامل بسیار بزرگی بوده برای اینکه زمینه این جهش و جنبش را فراهم کند.

و از این شاید بالاتر آن چیزی است که امروز اسمش را «تسامح و تساهل دینی» اصطلاح کرده‌اند و مقصود همزیستی با غیرمسلمانان است، مخصوصاً همزیستی با اهل کتاب؛ یعنی مسلمانان اهل کتاب را برای اینکه با آنها همزیستی کنند تحمل می‌کردند و این را برخلاف اصول دینی خودشان نمی‌دانستند. و در آن زمان اهل کتاب اهل علم بودند. اینها وارد جامعه اسلامی شدند و مسلمین مقدم اینها را گرامی شمردند و در همان عصر اول، معلومات اینها را از ایشان گرفتند و در عصر دوم، دیگر در رأس جامعه علمی، خود مسلمین قرار گرفتند. مسأله تسامح و تساهل با اهل کتاب نیز یک عامل فوق العاده مهمی بوده است. البته خود این هم ریشه حدیثی دارد. ما احادیث زیادی در این زمینه داریم. حتی مرحوم مجلسی در بحار نقل می‌کند - و در نهج البلاغه نیز هست - که پیغمبر فرمود: «خُذُوا الْحِكْمَةَ وَ لَوْ مِنْ مُشْرِكٍ» (حکمت یعنی سخن علمی صحیح) سخن علمی صحیح را فرا گیرید ولو از مشرک. این جمله معروف: «الْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ يَأْخُذُهَا أَيْنَمَا وَجَدَهَا» مضمونش همین است (در بعضی تعبیرها هست: وَ لَوْ مِنْ يَدِ مُشْرِكٍ) یعنی حکمت - که قرآن می‌گوید: «يُؤْتِي الْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَ مَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا» ۱ -

و به معنی سخن علمی محکم، پابرجا، صحیح، معتبر و حرف درست است - گم شده مؤمن است. خیلی تعبیر عالی‌ای است: «گم شده». اگر انسان چیزی داشته باشد که مال خودش باشد و آن را گم کرده باشد چگونه هرجا می‌رود دنبالش می‌گردد؟! اگر شما یک انگشتر قیمتی داشته باشید که مورد علاقه‌تان باشد و گم شده

ص: ۸۲

باشد، هرجا که احتمال می‌دهید می‌روید و تمام حواستان به این است که گوشه و کنار را نگاه کنید ببینید آیا می‌توانید گم شده‌تان را پیدا کنید. از بهترین و افتخارآمیزترین تعبیرات اسلامی یکی همین است: حکمت گم شده مؤمن است، هرجا که پیدایش کند می‌گیرد ولو از دست یک مشرک؛ یعنی تو اگر مالت را، گم شده‌ات را در دست یک مشرک ببینی آیا می‌گویی من کاری به آن ندارم، یا می‌گویی این مال من است؟ امیرالمؤمنین می‌فرماید: مؤمن علم را در دست مشرک عاریتی می‌بیند و خودش را مالک اصلی، و می‌گوید او شایسته آن نیست، آن که شایسته آن است من هستم.

برخی مسأله تسامح و تساهل نسبت به اهل کتاب را به حساب خلفا گذاشته‌اند که «سعه صدر خلفا ایجاب می‌کرد که در دربار آنها مسلمان و مسیحی و یهودی و مجوسی و غیره با همدیگر بجوشند و از یکدیگر استفاده کنند» ولی این سعه صدر خلفا نبود، دستور خود پیغمبر بود. حتی جرجی زیدان این مسأله را به حساب سعه صدر خلفا می‌گذارد. داستان سیدرضی را

نقل می‌کند که سید رضی - که مردی است در ردیف مراجع تقلید و مرد فوق العاده‌ای است و برادر سید مرتضی است - وقتی که دانشمند معاصرش «ابو اسحق صابی» «۱» وفات یافت قصیده‌ای در مدح او گفت «۲»:

ارَأَيْتَ مَنْ حَمَلُوا عَلَى الْأَعْوَادِ ارَأَيْتَ كَيْفَ خَبَا ضِيَاءُ النَّادِي

«دیدید این چه کسی بود که روی این چوبهای تابوت حملش کردند؟! آیا فهمیدی که چراغ محفل ما خاموش شد؟! این یک کوه بود که فرو ریخت ...» برخی آمدند به او عیب گرفتند که آیا یک سید، اولاد پیغمبر، یک عالم بزرگ اسلامی، یک مرد کافر را این‌طور مدح می‌کند؟! گفت: بله، «أَنْتُمْ رَأَيْتُمْ عِلْمَهُ» من علمش را مرثیه گفتم، مرد عالمی بود، من او را به خاطر علمش مرثیه گفتم. (در این زمان اگر کسی چنین کاری کند از شهر بیرونش می‌کنند.) جرجی زیدان بعد از آنکه این داستان را نقل می‌کند می‌گوید:

ببینید سعه صدر را، یک سید اولاد پیغمبر مثل سید رضی با اینهمه عظمت روحی و این

ص: ۸۳

مقام شامخ سیادت و علمی [یک کافر را چنین مدح می‌کند]. بعد می‌گوید «همه اینها ریشه‌اش از دربار خلفا بود که اینها مردمانی واسع الصدر بودند.» این به دربار خلفا مربوط نیست. سید رضی شاگرد علی بن ابی طالب است که نهج البلاغه را جمع کرده. او از همه مردم به دستور جدش پیغمبر و علی بن ابی طالب آشناتر است که می‌گوید حکمت و علم در هر جا که باشد محترم است.

اینها عواملی بود که این شور و نشاط علمی را به وجود آورد و قهراً این زمینه را برای امام صادق فراهم کرد.

پس درواقع بحث ما این شد که برای امام صادق اگرچه زمینه برای زعامت فراهم نشد و اگر فراهم می‌شد مسلماً آن زمینه از همه زمینه‌ها بهتر بود، ولی یک زمینه دیگری فراهم بود و حضرت از آن زمینه استفاده کرد به طوری که تحقیقاً می‌توان گفت حرکت‌های علمی دنیای اسلام اعم از شیعه و سنی مربوط به امام صادق است.

حوزه‌های شیعه که خیلی واضح است، حوزه‌های سنی هم مولود امام صادق است، به جهت اینکه رأس و رئیس حوزه‌های سنی «جامع ازهر» است که از هزار سال پیش تشکیل شده و جامع ازهر را هم شیعیان فاطمی تشکیل دادند، و تمام حوزه‌های دیگر اهل تسنن منشعب از جامع ازهر است، و همه اینها مولود همین استفاده‌ای است که امام صادق از وضع زمان خودش کرده است. این مطلب لااقل به صورت یک مسأله مطرح است که آیا برای امام صادق بهتر بود این زمینه را از دست بدهد و برود بجنگد و در راه مبارزه با ظلم کشته شود؟ یا اینکه از این زمینه عالی استفاده کند؟ اسلام که تنها مبارزه با ظلم نیست، اسلام چیزهای دیگر هم هست.

بنابراین من این مطلب را فقط به عنوان یک زمینه و یک تفاوت عصر امام صادق با عصرهای دیگر عرض کردم که اگر امام صادق از این زمینه استفاده نمی‌کرد جای این سؤال بود که اگر ائمه حکومت و خلافت می‌خواستند مگر جز برای این می‌خواستند که اسلام را نشر دهند؟ چرا از این زمینه مساعد استفاده نکردند و باز خودشان را به کشتن دادند؟ جوابش این

است که در وقتی که زمینه، مساعد بود چنین نبود که زمینه مساعد را از دست بدهند. برای حضرت رضا هم یک فرصت مناسب همین بود که در مجلس مأمون راه یافت و از آن مجلس صدای خودش را بلند کرد. شاید حضرت رضا دو سال بیشتر نزد مأمون نبود، ولی آنچه که از حضرت رضا از همان دوره بودنش با مأمون نقل شده از بقیه مدت عمر حضرت نقل نشده است.

و صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ

ص: ۸۴

پرسش و پاسخ

سؤال: آیا جابرین حیّان علم خود را از امام صادق آموخته است؟

جواب: عرض کردم که قسمتی از این مطلب از مجهولات تاریخ است و هنوز تاریخ نتوانسته آن را صددرصد روشن کند. آن مقدار که هست همین است که این درسها را از امام صادق آموخت. البته هستند افرادی که به او اعتماد ندارند و می‌گویند جابرین حیّان دوره‌اش اندکی متأخرتر از امام صادق است. آنها هم که می‌گویند متأخرتر است، می‌گویند او شاگرد بعضی شاگردان امام صادق بوده است. ولی به هر حال آنهایی که نوشته‌اند و به این مسأله اعتماد دارند به همین عنوان نوشته‌اند که او این درسها را از امام صادق فراگرفت. و عمده این است که این علوم قبل از او سابقه نداشته است، و این نشان می‌دهد که حضرت شاگردان مختلفی در قسمتهای مختلف داشته‌اند. همه افراد [یک ظرفیت روحی و فکری ندارند] چنانکه حضرت امیر به کمیل بن زیاد می‌فرمود:

«إِنَّ هَهُنَا لَعِلْمًا جَمًّا لَوْ أَصَبْتُ لَهُ حَمَلَةً» «۱»

علم فراوانی دارم، افسوس که آدم مستعدش را پیدا نمی‌کنم. و بعد فرمود: پیدا می‌کنم، یکی مستعد و باهوش است اما حقه باز و دنیاطلب، می‌خواهد دین را وسیله مادی قرار دهد؛ و یکی مقدس و متدین است ولی احمق است و استعداد علمی ندارد. یک آدمی که هم استعداد علمی داشته باشد و هم استعداد اخلاقی پیدا نکردم.

ص: ۸۵

امام موسی بن جعفر علیهما السلام «۱»

بنا بر مشهور، امشب شب وفات امام هفتم حضرت موسی الکاظم سلام الله علیه است. ولادت موسی بن جعفر در سال ۱۲۸ در اواخر عهد اموی و وفات آن حضرت در سال ۱۸۳ در زندان هارون الرشید خلیفه عباسی واقع شد. مدت عمر آن حضرت پنجاه و پنج سال بود. سالهای آخر عمرش در زندان سپری شد و آن حضرت در زندان در اثر سم درگذشت.

شاعر عرب می‌گوید:

قَالُوا حُبِسْتَ فَقُلْتُ لَيْسَ بِضَائِرٍ حَبْسِي وَأَيُّ مُهَنْدٍ لَا يُعْمَدُ
أَوْ مَا رَأَيْتَ اللَّيْثَ يَأْلِفُ غِيلَةً كِبْرًا وَأَوْبَاشُ السَّبَاعِ تَرَدَّدُ

مولوی در دفتر اول مثنوی در داستان آمدن دوست قدیمی و رفیق ایام کودکی یوسف به دیدار یوسف، پس از آنهمه ابتلاها، به چاه افتادنها، بردگیها و بالاخره سالها حبس و زندان که برای یوسف پیش آمد، می‌گوید:

آمد از آفاق یاری مهربان یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی بر وساده آشنایی متکی

ص: ۸۶

یاد دادش جور اخوان و حسد گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله ما نداریم از رضای حق گله
شیر را بر گردن از زنجیر بود بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه گفت همچون در محاق و کاست، ماه
در محاق از ماه نو گردد دو تا نی در آخر بدر گردد در سما؟
گندمی را زیر خاک انداختند پس ز خاکش خوشه‌ها برخاستند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان و فهم سودمند

از این نظر که سالها از عمر امام موسی بن جعفر علیهما السلام در زندان یک ستمگر گذشت حال آن حضرت شبیه است به حال یوسف صدیق. یوسف - همان طوری که در قرآن کریم آمده است - پس از آنکه تحت فشار تمناهای زنان متشخص مصر واقع شد، برای آنکه گوهر ایمانش محفوظ و جامه تقوایش پاکیزه و از تعرض مصون بماند، از خدا آرزوی زندان کرد: «قَالَ رَبُّ السِّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَ أَلَّا تَصْرِفَ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَ أَكُنَّ مِنَ الْجَاهِلِينَ. فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ. ثُمَّ بَدَأ لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيْسَجُنَّهُ حَتَّى حِينٍ» (۱)

پروردگارا برای من زندان از برآوردن تقاضای این زنان گوارتر است. اگر تو به لطف خود دام حيله اينها را از سر راه من برنداری به سوی آنها کشیده خواهم شد و از جاهلان خواهم بود. خداوند دعای او را مستجاب کرد، دام مکر آنها را از سر

راه یوسف برداشت، او شنوا و داناست. بعدها برای آنها (کسانی که یوسف در اختیار آنها بود) این فکر پیدا شد که مدتی یوسف را به زندان افکنند.

حسد برادران یوسف، یوسف را به چاه انداخت. تقاضاها و تمناهای غیرقابل پذیرش زنان مصر او را روانه زندان کرد و سالهایی در زندان بسر برد (فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ) «۲»

. در همان زندان به مقام نبوت رسید. از زندان، خالصتر و کاملتر و پخته‌تر خارج گشت.

در میان پیغمبران، یوسف است که به جرم محبوبیت نزد پدر به چاه انداخته شد و

ص: ۸۷

به جرم پاکی و تقوا و حق شناسی روانه زندان شد، و در میان ائمه، موسی بن جعفر بود که به جرم علاقه و توجه مردم و اعتقاد اینکه او از هارون شایسته‌تر است سالها زندانی شد؛ با این تفاوت که یوسف را از زندان آزاد کردند اما دستگاه هارونی عاقبت الامر موسی بن جعفر را در زندان مسموما شهید کرد. «أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَى مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ» «۱»

بلی، وقتی که فضل خدا را می‌بینند که شامل حال گروهی از افراد شده حسد می‌برند و در صدد آزار برمی‌آیند.

دو بیت عربی که در آغاز سخن خواندم معنی‌اش این است:

مرا ملامت کردند که تو زندانی شدی. گفتم این که عیب نیست، کدام شمشیر کاری هست که او را در غلاف قرار ندهند؟.

مگر نمی‌بینی شیر را که به بیشه خود خو می‌گیرد و از آن خارج نمی‌گردد و اما درندگان پست و ضعیف، آزاد و دائما در تردد و حرکت به این طرف و آن طرفند.

دنباله آن دو بیت این است:

وَالشَّمْسُ لَوْ لَا أَنَّهَا مَحْجُوبَةٌ عَنْ نَاطِرَيْكَ لَمَا أَضَاءَ الْفَرْقَدُ

اگر خورشید جهانتاب غروب نکند و مدتی چهره پنهان ننماید، فلان ستاره ضعیف آشکار نمی‌شود و نمودی نمی‌کند. بگذار به خاطر نمود این ضعیفها هم که شده خورشید جهانتاب چهره پنهان کند.

وَالنَّارُ فِي احْجَارِهَا مَخْبُوءَةٌ لَا تَصْطَلِيْ اِنْ لَمْ تُتْرَها الْاَزْدُ

آتش در داخل سنگ پنهان است و آنگاه می‌جهد و ظاهر می‌گردد و قابل استفاده می‌شود که سنگ و آهن با هم تصادم کنند و اصطکاک سختی رخ دهد.

وَالْحَبْسُ مَا لَمْ تَغْشُهُ لِذِيَّتِهِ شَعَاءَ نِعَمِ الْمَنْزِلِ الْمُسْتَوْرَدِ

زندان مادامی که به علت کار بد و جنایت نباشد، به واسطه عمل پست و زشتی نباشد، جایگاه و مکان خوبی است برای مردان. یک وقت کسی دزدی کرده، خیانت کرده، قتل کرده، شرارت کرده و عدالت او را به زندان انداخته. البته این ننگ است، عار است، مایه سرافکندگی است، بلکه خود آن کارها ولو منجر به زندان نشود موجب ننگ و عار و سرافکندگی است. و اما یک وقت شخصی به جرم شخصیت و عظمت و به واسطه حق گویی و حق خواهی و ایستادگی در مقابل ظلم و استبداد به زندان می‌رود.

ص: ۸۸

این مایه افتخار و مباهات است.

بَيْتٌ يُجَدِّدُ لِلْكَرِيمِ كَرَامَةً
وَيُزَارُ فِيهِ وَلَا يَزُورُ وَيُحْفَدُ

زندان آن جایگاهی است که آنچنان را آنچنانتر می‌کند. آنها که به موجب شرافت ذاتی و بزرگواری و حق گویی زندانی می‌شوند، در آنجا صافتر و خالصتر و مصمم‌تر می‌گردند و شرفی بر شرفهایشان افزوده می‌گردد. آنجاست که دیگران خود را نیازمند می‌بینند که به زیارت او بروند و افتخار می‌کنند، اما او از رفتن به زیارت آنها بی‌نیاز است.

باز همین شاعر می‌گوید:

فَقُلْتُ لَهَا وَالْذَّمُّ شَتَّى طَرِيقُهُ
وَنَارُ الْهَوَى فِي الْقَلْبِ يَذْكُو وَقُودُهَا
فَلَا تَجْزَعِي أَمَّا رَأَيْتِ قُبُودَهُ
فَإِنَّ خَلَائِلَ الرِّجَالِ قُبُودُهَا

یعنی در حالی که اشک، جاری و آتش عشق در دلم زبانه می‌کشید، به او گفتم که اگر پاهای او را در کند و زنجیر بسته می‌بینی بیتابی نکن و ناراحت مباش، خلخال و پای برنجن و زینت مردان همین چیزهاست.

آثار زندانهای به جرم آزادگی

اینجا دو مطلب است: یکی اینکه سختیها و شکنجه‌ها و گرفتاریهایی که برای یک نفر در اثر حق گویی و حق خواهی و در اثر شخصیت انسانی و ملکوتی پیش می‌آید ننگ و عار نیست، افتخار است. راجع به این مطلب کافی است که نظری به تاریخ بیفکنیم. تاریخ جهان پر است از کشته شدنهای شرافتمندانه و زندانی شدنهای و زجر و شکنجه دیدنها در این راه. این‌طور گرفتاریها نه تنها مایه فخر خود آن بزرگان است بلکه سند افتخار بشریت است.

مطلب دیگر این است که این گونه سختیها و فشارها وسیله‌ای است برای تکمیل و تهذیب بیشتر نفس و خالص شدن گوهر وجود انسان، همان طوری که در مقابل، یکی از چیزهایی که روحیه را ضعیف و ناتوان و اخلاق را فاسد می‌نماید تنعم و نازپروردگی است. در میان عوامل فساد اخلاق و تضعیف روحیه، در میان عواملی که منجر به بدبختی و ناتوانی در زندگی می‌گردد هیچ چیز به اندازه تنعم و نازپروردگی مؤثر نیست.

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

سختیها و شداید و مشکلات، روح را ورزش می‌دهد، نیرومند می‌سازد، فلز وجود انسان را خالص و محکم می‌کند. رشد و نمو و بارور شدن وجود آدمی جز در صحنه گرفتاریها و مقابله با شداید و مواجهه با مشکلات حاصل نمی‌شود، زیرا تا تعیین درهم نریزد و خرد نشود تکامل حاصل نمی‌شود. به قول مولوی گندم زیر خاک می‌رود، در زندان خاک گرفتار می‌شود، در همان زندان است که شکافته می‌شود و تعیین خود را از دست می‌دهد و قدم به مرحله کاملتر می‌گذارد، اول ریشه‌های نازکی بیرون می‌دهد، طولی نمی‌کشد که به صورت بوته گندم، به صورت ساقه و خوشه و دانه‌های زیاده‌تری ظاهر می‌شود. آن زیر خاک قرار گرفتن مقدمه تکامل اوست. باز همین گندم در زیر سنگ آسیا نرم و آرد می‌شود و بعد نان می‌گردد و نان بار دیگر در زیر دندان آسیا می‌شود و جذب بدن می‌گردد تا بالاخره به عالی‌ترین مراحل کمال ممکن خود می‌رسد و به صورت عقل و فهم تجلی می‌کند.

قانون تضاد و تصادم

قانونی هست در طبیعت به نام قانون تضاد. حکما می‌گویند: «لو لا التَّضَادُّ مَا صَحَّ دَوَامُ الْفَيْضِ عَنِ الْمَبْدِءِ الْجَوَادِ» اگر تضاد و تصادمهای حاصل از تضاد نبود فیض وجود از ناحیه ذات اقدس فیاض علی الاطلاق امکان دوام نداشت. زیرا درست است که نوعی استعداد تکامل در هر موجود هست و اما این جهت هم در کار است که هر موجودی در هر مرحله از مراحل مجهز است به وسائلی که برای آن مرحله او لازم و مفید است، مثل قشری که دور هسته یک میوه را گرفته، یا پوست تخم مرغ که حافظ سفیده و زرده تخم مرغ است. این پوسته‌ها لازم و مفیدند اما برای هسته‌ای که بخواهد هسته بماند و برای تخم مرغی که بخواهد حالت تخم مرغی خود را حفظ کند. اما دانه و هسته‌ای که می‌خواهد راه تکامل را بییماید، می‌خواهد به صورت بوته و درخت درآید، یا آن تخم مرغی که می‌خواهد تبدیل به جوجه و سپس مرغ بشود چاره‌ای نیست که آن تعیین و حصاری که بر او احاطه کرده بشکند و خود را آزاد سازد:

این تعیینها و حصارها و دیوارها در اثر تضادها و برخورد و تصادمهایی که در طبیعت بین عوامل مختلف رخ می‌دهد می‌ریزد و به این وسیله و از این راه موانع از بین می‌رود و فیض حق دوام پیدا می‌کند.

شداید و سختیهاست که قهرمان می‌آفریند، نبوغ می‌بخشد، باعث تهییج نیرو و

بروز قدرت می‌گردد. شداید و سختیهاست که نوابغ عظیم و نهضتهای بزرگ به دنیا تحویل داده است.

زینب کبری

ما در تاریخ مذهبی و دینی خود مثال زیاد داریم. یکی از زنان اسلام که مایه افتخار جهان است زینب کبری علیها السلام است. تاریخ نشان می‌دهد که حوادث خونین و مصائب بی نظیر کربلا زینب را به صورت پولاد آب دیده درآورد. زینبی که از

مدینه خارج شد با زینبی که از شام به مدینه برگشت یکی نبود. زینبی که از شام برگشت رشد یافته‌تر و خالص‌تر بود. حتی آنچه در خلال حوادث اسارت ظهور کرده با آنچه در خلال ایام کربلا در زمانی که هنوز برادر بزرگوارش زنده بود و مسئولیت به عهده زینب گذاشته نشده بود از زینب ظهور کرد فرق دارد.

یکی از زنان فاضله مسلمان عرب در زمان ما به نام دکتر عایشه بنت الشاطی کتابی درباره زینب نوشته به نام بَطْلَةُ کربلا یعنی بانوی قهرمان کربلا. این کتاب چند بار به فارسی ترجمه و چاپ شده. این بطولت و قهرمانی قسمت زیادش معلول همان حوادث و شداید کربلاست. حوادث کربلا بود که زبان زینب کبری را به آنچنان خطابه غرّا و آتشینی در مجلس یزید جاری کرد که همه شنیده‌اید.

ابو تمام می‌گوید:

لَوْلا اَشْتِعالُ النَّارِ فِي ما جَاوَرَتْ ما كانَ يُعْرِفُ طِيبُ عَرَفِ الْعُودِ

اگر آتش در کنار چوب عود مشتعل نشود و داغی و سوزندگی آن عود را نگیرد بوی خوش عود ظاهر نمی‌گردد. تا آتش نباشد، تا درد و سوزش نباشد، هنر چوب عود ظاهر نمی‌گردد. سعدی در همین مضمون می‌گوید:

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود چون همی سوزد جهان از وی معطر می‌شود

رودکی می‌گوید:

اندر بلای سخت پدید آید فضل و بزرگواری و سالاری

موسی بن جعفر علیه السلام

موسی بن جعفر علیهما السلام به جرم حق‌گویی و به جرم ایمان و تقوا و علاقه مردم

ص: ۹۱

زندانی شد. از کلمات آن حضرت است خطاب به بعضی از شیعیان: «إِیْ فُلانُ اتَّقِ اللَّهَ وَ قُلِ الْحَقَّ وَ اِنْ كانَ فِیهِ هَلاکُکَ فَانَّ فِیهِ نَجاتُکَ. وَ دَعِ الْباطِلَ وَ اِنْ كانَ فِیهِ نَجاتُکَ فَانَّ فِیهِ هَلاکُکَ» «۱»

خود را از غضب خدا حفظ کن و سخن حق را بی‌پروا بگو هرچند نابودی تو در آن باشد. اما بدان که حق موجب نابودی نیست، نجات دهنده است. باطل را همواره رها کن هرچند نجات تو در آن باشد، و هرگز باطل نجات بخش نیست، بالاخره سبب نابودی است.

شیخ مفید درباره آن حضرت می‌گوید: او عابدترین و فقیه‌ترین و بخشنده‌ترین و بزرگ منش‌ترین مردم زمان خود بود. زیاد تضرع و ابتهال به درگاه خداوند متعال داشت. این جمله را زیاد تکرار می‌کرد: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ الرَّاحَةَ عِنْدَ الْمَوْتِ وَالْعَفْوَ عِنْدَ الْحِسَابِ» «۲»

. بسیار به سراغ فقرا می‌رفت. شبها در ظرفی پول و آرد و خرما می‌ریخت و به وسائلی به فقرای مدینه می‌رساند درحالی که آنها نمی‌دانستند از ناحیه چه کسی است. هیچ کس مثل او حافظ قرآن نبود. با آواز خوشی قرآن می‌خواند. قرآن خواندنش حزن و اندوه مطبوعی به دل می‌داد. شنوندگان از شنیدن قرآنش می‌گریستند. مردم مدینه به او لقب «زین المجتهدین» داده بودند.

هارون در سال ۱۷۹ به قصد حج از بغداد خارج شد. ابتدا به مدینه رفت. در همان جا دستور جلب امام را صادر کرد. مردم مدینه زیاد متأثر شدند و مدینه یکپارچه غلغله شد. هارون دستور داد شبانه امام را در یک محمل سرپوشیده به بصره روانه کردند و به پسر عمش عیسی بن جعفر عباسی که حاکم بصره بود تحویل دادند و در آنجا آن حضرت را زندانی کردند، و روز بعد برای غلطاندازی و اشتباهکاری بر مردم، دستور داد محمل دیگری سرپوشیده به طرف کوفه حرکت دهند تا مردم گمان کنند آن حضرت را به کوفه برده‌اند، از طرفی امیدوار و مطمئن گردند که چون به کوفه فرستاده می‌شود و آنجا مرکز دوستان و شیعیان آن حضرت است خطری متوجه آن حضرت نخواهد شد و از طرف دیگر اگر عده‌ای قصد داشته باشند مانع حرکت موسی بن جعفر علیه السلام گردند و آن حضرت را از بین راه برگردانند ذهنشان متوجه راه کوفه بشود.

یک سال در زندان بصره بود. هارون دستور داد به عیسی که کار موسی بن جعفر

ص: ۹۲

را در زندان تمام کن. او حاضر نشد در خون امام شرکت کند، در جواب نوشت من در این مدت یک سال از این مرد جز عبادت چیزی ندیده‌ام، از عبادت خسته نمی‌شود، کسانی را مأمور کرده‌ام که به دعاهايش گوش کنند که آیا به تو یا من نفرین می‌کند؟ به من اطلاع رسید که اصلاً متوجه این چیزها نیست، جز طلب رحمت و مغفرت از خدا برای خودش چیزی بر زبان نمی‌آورد. من حاضر به شرکت در خون همچو کسی نیستم و حاضر هم نیستم بیش از این او را در زندان نگه دارم، یا او را از من تحویل بگیر یا خودم او را رها خواهم کرد. هارون دستور داد امام را از بصره به بغداد آوردند و در زندان فضل بن ربیع بردند. هارون از فضل بن ربیع تقاضای ریختن خون امام را کرد، او هم قبول نکرد. امام را از زندان او خارج کرد و به فضل بن یحیی برمکی تحویل داد و در نزد او زندانی کرد. فضل بن یحیی یکی از اتاقهای خانه خود را به آن حضرت اختصاص داد، ضمناً دستور داد مواظب اعمال آن حضرت باشند. به او خبر دادند این مرد در همه شبانه روز کارش نماز و دعا و تلاوت قرآن است، روزها غالباً روزه می‌گیرد و به چیزی جز عبادت توجه ندارد. فضل بن یحیی دستور داد مقام آن حضرت را محترم بشمارند و موجب آسایش امام را فراهم کنند. جاسوسان هارون قضیه را به هارون خبر دادند. هارون وقتی که این خبر را شنید در بغداد نبود، در «رقه» بود، نامه‌ای اعتراض آمیز به فضل نوشت و از او درخواست قتل امام را کرد. فضل حاضر نشد. هارون سخت متغیر شد و «مسرور» خادم مخصوص خود را با دو نامه یکی برای سندی بن شاهک و یکی برای عباس بن محمد فرستاد و محرمانه دستور داد مسرور تحقیق کند، اگر موسی بن جعفر در خانه فضل در رفاه است مقدمات

یک تازیانه زدن به فضل را فراهم کنند. همین کار شد، فضل بن یحیی تازیانه خورد. مسرور جریان را به وسیله نامه از بغداد به رقه به اطلاع هارون رساند. هارون دستور داد که امام را از فضل بن یحیی تحویل بگیرند و به سندی بن شاهک که مردی غیرمسلمان و فوق العاده قسی و ستمگر بود تحویل بدهند. ضمناً یک روز در رقه در یک مجمع عمومی خطاب به مردم گفت که فضل بن یحیی امر مرا مخالفت کرد و من او را لعن می‌کنم، شما هم لعن کنید. آن مردم بی‌اراده و شخصیت فقط به خاطر خوشایند هارون فضل بن یحیی را لعن کردند. خبر این قضیه که به یحیی بن خالد برمکی پدر فضل بن یحیی رسید سوار شد و به رقه رفت و از طرف پسرش معذرت خواست و هارون هم قبول کرد. تا آخر داستان که بالاخره حضرت در زندان سندی مسموم و شهید شد.

ص: ۹۳

آمدن مأمور به احوالپرسی امام علیه السلام

در زندان سندی بن شاهک یک روز هارون مأموری را فرستاد که از احوال حضرت کسب اطلاع کند. خود سندی هم به همراه مأمور وارد زندان شد. وقتی که مأمور وارد شد امام از او سؤال کرد چه کاری داری؟ گفت خلیفه مرا فرستاد تا احوالی از تو بپرسم. فرمود از طرف من به او بگو: هر روز که از این روزهای سخت بر من می‌گذرد یکی از روزهای خوشی تو هم سپری می‌شود، تا آن روزی برسد که من و تو در یک جا به هم برسیم، آنجا که اهل باطل به زیانکاری خود واقف می‌شوند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

باز در مدتی که در زندان هارون بود یک روز فضل بن ربیع مأمور رساندن پیغامی از طرف هارون به آن حضرت شد. فضل گفت وقتی که وارد شدم دیدم نماز می‌خواند.

هیبتش مانع شد که بنشینم، ایستادم و به شمشیر خودم تکیه دادم. نمازش که تمام شد به من اعتنا نکرد و بلافاصله نماز دیگری آغاز کرد. مرتب همین کار را می‌کرد و به من اعتنایی نمی‌کرد. آخر کار وقتی که یکی از نمازها تمام شد قبل از آنکه به نماز دیگر شروع کند من شروع کردم به صحبت خود. خلیفه به من دستور داده بود که در حضور آن حضرت از او به عنوان خلافت و لقب امیرالمؤمنینی یاد نکنم. هارون به من گفته بود به او این‌طور بگو که برادرت هارون سلام رسانده و می‌گوید خبرهایی از تو به ما رسید که موجب سوء تفاهمی شد. اکنون معلوم شد که شما تقصیری ندارید. ولی من میل دارم که شما همیشه نزد من باشید و به مدینه نروید. حالا که بناست پیش ما بمانید خواهش می‌کنم از لحاظ برنامه غذایی هر نوع غذایی که خودتان می‌پسندید دستور دهید و فضل مأمور پذیرایی شماسست. حضرت جواب فضل را به دو کلمه داد: «لَيْسَ لِي مَالٌ فَيَنْفَعَنِي وَ مَا خُلِقْتُ سَوْوَلًا» از مال خود چیزی در اینجا نیست که از آن استفاده کنم، و خدا مرا اهل تقاضا و خواهش هم نیافریده که از شما تقاضا و خواهشی داشته باشم.

با این دو کلمه مناعت و استغناء طبع بی‌نظیر خود را رساند و ثابت کرد که زندان نخواهد توانست او را زبون کند. بعد از گفتن این کلمه فوراً از جا حرکت کرد و گفت الله اکبر و سرگرم عبادت خود شد.

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُوسَى بْنِ جَعْفَرٍ وَصِيِّ الْأَبْرَارِ وَامَامِ الْأَخْيَارِ وَعَيَّةِ الْأَنْوَارِ وَوَارِثِ السَّكِينَةِ وَالْوَقَارِ وَالْحِكْمِ وَالْإِثَارِ الَّذِي يُحْيِي
الْأَيُّمَ بِالسَّهْرِ بِمُؤَاصَلَةِ الْأَسْتِغْفَارِ.

ص: ۹۵

موجبات شهادت امام موسی کاظم علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم.

الحمد لله رب العالمين، باري الخلائق اجمعين، والصلوة والسلام على عبد الله ورسوله وحببيه وصفيه سيدنا ونبينا و مولانا
ابي القاسم محمد صلى الله عليه وآله و آله و اله الطيبين الطاهرين المعصومين، اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

أَنْتُمْ الصِّرَاطُ الْأَقْوَمُ وَالسَّبِيلُ الْأَعْظَمُ وَ شُهَدَاءُ دَارِ الْفَنَاءِ وَ شُفَعَاءُ دَارِ الْبَقَاءِ «۱»

همه ائمه اطهار عليهم السلام به استثنای وجود مقدس حضرت حجت عجل الله تعالی فرجه که در قید حیات هستند، شهید از
دنیا رفته‌اند، هیچ کدام از آنها با مرگ طبیعی و با اجل طبیعی و یا با یک بیماری عادی از دنیا نرفته‌اند، و این یکی از مفاخر
بزرگ آنهاست. اولاً خودشان همیشه آرزوی شهادت در راه خدا را داشتند که ما مضمون آن

ص: ۹۶

را در دعاهایی که آنها به ما تعلیم داده‌اند و خودشان می‌خوانده‌اند می‌بینیم. علی علیه السلام می‌فرمود: من تنفر دارم از اینکه
در بستر بمیرم؛ هزار ضربت شمشیر بر من وارد بشود بهتر است از این که آرام در بستر بمیرم. و ما هم در دعاها و زیاراتی که
آنها را زیارت می‌کنیم یکی از فضائل آنان را که یادآوری می‌کنیم همین است که آنها از زمره شهدا هستند و شهید از دنیا
رفته‌اند. جمله‌ای که در آغاز سخن خواندم از زیارت جامعه کبیره است که می‌خوانیم: «أَنْتُمْ الصِّرَاطُ الْأَقْوَمُ وَالسَّبِيلُ الْأَعْظَمُ وَ
شُهَدَاءُ دَارِ الْفَنَاءِ وَ شُفَعَاءُ دَارِ الْبَقَاءِ» شما راست‌ترین راهها و بزرگترین شاهراهها هستید. شما شهیدان این جهان و شفیعان آن
جهانید.

در اصطلاح، «شهید» لقب وجود مقدس امام حسین علیه السلام است و ما معمولاً ایشان را به لقب «شهید» می‌خوانیم:
«الحسین الشهید». همان‌طور که لقب امام صادق را می‌گوییم «جعفر الصادق» و لقب امام موسی بن جعفر را می‌گوییم «موسی
الکاظم»، لقب سیدالشهداء «الحسین الشهید» است. ولی این بدان معنی نیست که در میان ائمه ما تنها امام حسین است که
شهید است. همان‌طور که اگر موسی بن جعفر را می‌گوییم «الکاظم» معنایش این نیست که سایر ائمه کاظم نبوده‌اند «۱»، یا
اگر به امام رضا می‌گوییم «الرضا» معنایش این نیست که دیگران مصداق «الرضا» نیستند، و یا اگر به امام صادق می‌گوییم:
«الصادق» معنایش این نیست که دیگران العیاذ بالله صادق نیستند، همچنین اگر ما به حضرت سیدالشهداء علیه السلام
می‌گوییم «الشهید»، معنایش این نیست که ائمه دیگر ما شهید نشده‌اند.

تأثیر مقتضیات زمان در شکل مبارزه

اینجا این سخن به میان می‌آید که سایر ائمه چرا شهید شدند؟ آنها که تاریخ نشان نمی‌دهد که در مقابل دستگاههای جور زمان خودشان قیام کرده و شمشیر کشیده باشند. آنها که ظاهر سیره‌شان نشان می‌دهد که روششان با روش امام حسین متفاوت بوده است. بسیار خوب، امام حسین شهید شد، چرا امام حسن شهید بشود؟ چرا امام سجاد شهید بشود؟ چرا امام باقر و امام صادق و امام کاظم شهید بشوند؟ و همین‌طور سایر ائمه.

ص: ۹۷

جواب این است: اشتباه است اگر ما خیال کنیم روش سایر ائمه با روش امام حسین در این جهت اختلاف و تفاوت داشته است. برخی این‌طور خیال می‌کنند، می‌گویند:

در میان ائمه، امام حسین بنایش بر مبارزه با دستگاه جور زمان خود بود ولی سایر ائمه این اختلاف را داشتند که مبارزه نمی‌کردند. اگر این جور فکر کنیم سخت اشتباه کرده‌ایم. تاریخ خلافت را می‌گوید و قرائن و دلایل همه برخلاف است. بله، اگر ما مطلب را جور دیگری تلقی کنیم، که همین جور هم هست، هیچ وقت یک مسلمان واقعی، یک مؤمن واقعی - تا چه رسد به مقام مقدس امام - امکان ندارد که با دستگاه ظلم و جور زمان خودش سازش کند و واقعاً بسازد، یعنی خودش را با آن منطبق کند، بلکه همیشه با آنها مبارزه می‌کند. تفاوت در این است که شکل مبارزه فرق می‌کند.

یک وقت مبارزه علنی است، اعلان جنگ است، مبارزه با شمشیر است. این یک شکل مبارزه است. و یک وقت، مبارزه هست ولی نوع مبارزه فرق می‌کند. در این مبارزه هم کوبیدن طرف هست، لجنمال کردن طرف هست، منصرف کردن مردم از ناحیه او هست، علنی کردن باطل بودن او هست، جامعه را بر ضد او سوق دادن هست، ولی نه به صورت شمشیر کشیدن.

این است که مقتضیات زمان در شکل مبارزه می‌تواند تأثیر بگذارد. هیچ وقت مقتضیات زمان در این جهت نمی‌تواند تأثیر داشته باشد که در یک زمان سازش با ظلم جایز نباشد ولی در زمان دیگر سازش با ظلم جایز باشد. خیر، سازش با ظلم هیچ زمانی و در هیچ مکانی و به هیچ شکلی جایز نیست، اما شکل مبارزه ممکن است فرق کند. ممکن است مبارزه علنی باشد، ممکن است مخفیانه و زیر پرده و در استتار باشد.

تاریخ ائمه اطهار عموماً حکایت می‌کند که همیشه در حال مبارزه بوده‌اند. اگر می‌گویند مبارزه در حال تقیه، [مقصود سکون و بی‌حرکی نیست]. «تقیّه» از ماده «وَقَى» است، مثل تقوا که از ماده «وَقَى» است. تقیه معنایش این است: در یک شکل مخفیانه‌ای، در یک حالت استتاری از خود دفاع کردن، و به عبارت دیگر سپر به کار بردن، هرچه بیشتر زدن و هرچه کمتر خوردن؛ نه دست از مبارزه برداشتن، حاشا و کلاً.

روی این حساب است که ما می‌بینیم همه ائمه اطهار این افتخار را - آری این افتخار را - دارند که در زمان خودشان با هیچ خلیفه جُوری سازش نکردند و همیشه در حال مبارزه بودند. شما امروز بعد از هزار و سیصد سال - و بیش از هزار و سیصد

ص: ۹۸

سال، یا برای بعضی از ائمه اندکی کمتر: هزار و دویست و پنجاه سال، هزار و دویست و شصت سال، هزار و دویست و هفتاد سال - می‌بینید خلفایی نظیر عبد الملک مروان (از قبل از عبد الملک مروان تا عبد الملک مروان، اولاد عبد الملک، پسر عموهای عبد الملک، بنی العباس، منصور دوانیقی، ابوالعباس سفاح، هارون الرشید، مأمون و متوکل) از بدنام‌ترین افراد تاریخند. در میان ما شیعه‌ها که قضیه بسیار روشن است؛ حتی در میان اهل تسنن، اینها لجنمال شده‌اند. چه کسی اینها را لجنمال کرده است؟

اگر مقاومت ائمه اطهار در مقابل اینها نبود، و اگر نبود که آنها فسقها و انحرافهای آنان را برملا می‌کردند و غاصب بودن و نالایق بودن آنها را به مردم گوشزد می‌نمودند، آری اگر این موضوع نبود، امروز ما هارون و مخصوصاً مأمون را در ردیف قدّیسین می‌شمردیم. اگر ائمه، باطن مأمون را آشکار نمی‌کردند و وی را معرفی کامل نمی‌نمودند، مسلّم او یکی از قهرمانان بزرگ علم و دین در دنیا تلقی می‌شد.

بحث ما در موجبات شهادت امام موسی بن جعفر علیهما السلام است. چرا موسی بن جعفر را شهید کردند؟ اولاً اینکه موسی بن جعفر شهید شده است از مسلمات تاریخ است و هیچ کس انکار نمی‌کند. بنا بر معتبرترین و مشهورترین روایات، موسی بن جعفر علیه السلام چهار سال در کُنْج سیاهچالهای زندان بسر برد و در زندان هم از دنیا رفت؛ و در زندان، مکرر به امام پیشنهاد شد که یک معذرتخواهی و یک اعتراف زبانی از او بگیرند، و امام حاضر نشد. این متن تاریخ است.

امام در زندان بصره

امام در یک زندان بسر نبرد، در زندانهای متعدد بسر برد. او را از این زندان به آن زندان منتقل می‌کردند؛ و راز مطلب این بود که در هر زندانی که امام را می‌بردند، بعد از اندک مدتی زندانبان مرید می‌شد. اول امام را به زندان بصره بردند. عیسی بن جعفر بن ابی جعفر منصور، یعنی نوه منصور دوانیقی والی بصره بود. امام را تحویل او دادند که یک مرد عیّاش کِیّاف و شرابخوار و اهل رقص و آواز بود. به قول یکی از کسان او «این مرد عابد و خدانشناس را در جایی آوردند که چیزها به گوش او رسید که در عمرش نشنیده بود.» در هفتم ماه ذی الحجه سال ۱۷۸ امام را به زندان بصره بردند، و چون عید قربان در پیش بود و ایام به اصطلاح جشن و شادمانی بود، امام را در یک وضع بعدی (از نظر روحی) بردند. مدتی امام در زندان او بود. کم کم خود این عیسی بن جعفر

ص: ۹۹

علاقه‌مند و مرید شد. او هم قبلاً خیال می‌کرد که شاید واقعاً موسی بن جعفر همان‌طور که دستگاه خلافت تبلیغ می‌کند مردی است یاغی که فقط هنرش این است که مدعی خلافت است، یعنی عشق ریاست به سرش زده است. دید نه، او مرد معنویت است و اگر مسأله خلافت برای او مطرح است از جنبه معنویت مطلب مطرح است نه اینکه یک مرد دنیاطلب باشد. بعدها وضع عوض شد. دستور داد یک اتاق بسیار خوبی را در اختیار امام قرار دادند و رسماً از امام پذیرایی می‌کرد. هارون محرمانه پیغام داد که کلک این زندانی را بکن. جواب داد من چنین کاری نمی‌کنم. اواخر، خودش به خلیفه نوشت که دستور بده این را از من تحویل بگیرند و الا خودم او را آزاد می‌کنم؛ من نمی‌توانم چنین مردی را به عنوان یک زندانی نزد خود نگاه دارم. چون پسر عموی خلیفه و نوه منصور بود، حرفش البته خریدار داشت.

امام در زندانهای مختلف

امام را به بغداد آوردند و تحویل فضل بن ربیع دادند. فضل بن ربیع، پسر «ربیع» حاجب معروف است «۱». هارون امام را به او سپرد. او هم بعد از مدتی به امام علاقه مند شد، وضع امام را تغییر داد و یک وضع بهتری برای امام قرار داد. جاسوسها به هارون خبر دادند که موسی بن جعفر در زندان فضل بن ربیع به خوشی زندگی می‌کند، درواقع زندانی نیست و باز مهمان است. هارون امام را از او گرفت و تحویل فضل بن یحیی برمکی داد. فضل بن یحیی هم بعد از مدتی با امام همین‌طور رفتار کرد که هارون خیلی خشم گرفت و جاسوس فرستاد. رفتند و تحقیق کردند، دیدند قضیه از همین قرار است، و بالاخره امام را گرفت و فضل بن یحیی مغضوب واقع شد. بعد پدرش یحیی برمکی، این وزیر ایرانی علیه ما علیه، برای اینکه مبادا بچه هایش از چشم هارون بیفتند که دستور هارون را اجرا نکردند، در یک مجلسی سرزده از پشت سر هارون رفت سرش را به گوش هارون گذاشت و گفت: اگر پسر من تقصیر کرده است، من خودم حاضرم هر امری شما دارید اطاعت کنم، پسر من توبه کرده است، پسر من چنین، پسر من چنان. بعد آمد به بغداد و امام را از پسرش تحویل گرفت و تحویل زندانبان دیگری به

ص: ۱۰۰

نام سندی بن شاهک داد که می‌گویند اساساً مسلمان نبوده؛ و در زندان او خیلی بر امام سخت گذشت، یعنی دیگر امام در زندان او هیچ روی آسایش ندید.

درخواست هارون از امام

در آخرین روزهایی که امام زندانی بود و تقریباً یک هفته بیشتر به شهادت امام باقی نمانده بود، هارون همین یحیی برمکی را نزد امام فرستاد و با یک زبان بسیار نرم و ملایمی به او گفت از طرف من به پسر عمویم سلام برسانید و به او بگویید بر ما ثابت شده که شما گناهی و تقصیری نداشته‌اید ولی متأسفانه من قسم خورده‌ام و قسم را نمی‌توانم بشکنم. من قسم خورده‌ام که تا تو اعتراف به گناه نکنی و از من تقاضای عفو ننمایی، تو را آزاد نکنم. هیچ کس هم لازم نیست بفهمد. همین قدر در حضور همین یحیی اعتراف کن، حضور خودم هم لازم نیست، حضور اشخاص دیگر هم لازم نیست، من همین قدر می‌خواهم قسم را نشکسته باشم؛ در حضور یحیی همین قدر تو اعتراف کن و بگو معذرت می‌خواهم، من تقصیر کرده‌ام، خلیفه مرا ببخشد، من تو را آزاد می‌کنم، و بعد بیا پیش خودم چنین و چنان.

حال روح مقاوم را ببینید. چرا اینها «شُفَعَاءُ دَارِ الْفَنَاءِ» هستند؟ چرا اینها شهید می‌شدند؟ در راه ایمان و عقیده‌شان شهید می‌شدند، می‌خواستند نشان بدهند که ایمان ما به ما اجازه [همگامی با ظالم را] نمی‌دهد. جوابی که به یحیی داد این بود که فرمود:

«به هارون بگو از عمر من دیگر چیزی باقی نمانده است، همین» که بعد از یک هفته آقا را مسموم کردند.

علت دستگیری امام

حال چرا هارون دستور داد امام را بگیرند؟ برای اینکه به موقعیت اجتماعی امام حسادت می‌ورزید و احساس خطر می‌کرد، با اینکه امام هیچ در مقام قیام نبود، واقعاً کوچکترین اقدامی نکرده بود برای آنکه انقلابی بپا کند (انقلاب ظاهری) اما آنها تشخیص می‌دادند که اینها انقلاب معنوی و انقلاب عقیدتی بپا کرده‌اند. وقتی که تصمیم می‌گیرد که ولایتعهد را برای پسرش امین تنبیت کند، و بعد از او برای پسر دیگرش مأمون، و بعد از او برای پسر دیگرش مؤتمن، و بعد علما و برجستگان شهرها را دعوت می‌کند که همه امسال بیایند مکه که خلیفه می‌خواهد بپاید مکه و آنجا یک

ص: ۱۰۱

کنگره عظیم تشکیل بدهد و از همه بیعت بگیرد؛ فکر می‌کند مانع این کار کیست؟ آن کسی که اگر باشد و چشمها به او بیفتد این فکر برای افراد پیدا می‌شود که آن که لیاقت برای خلافت دارد اوست، کیست؟ موسی بن جعفر. وقتی که می‌آید مدینه، دستور می‌دهد امام را بگیرند. همین یحیی برمکی به یک نفر گفت: من گمان می‌کنم خلیفه در ظرف امروز و فردا دستور بدهد موسی بن جعفر را توقیف کنند. گفتند چطور؟ گفت من همراهش بودم که رفتیم به زیارت حضرت رسول در مسجد النبی «۱». وقتی که خواست به پیغمبر سلام بدهد، دیدم این جور می‌گوید: السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا ابْنَ الْعَمِّ (یا: یا رسول الله).

بعد گفت: من از شما معذرت می‌خواهم که مجبورم فرزند شما موسی بن جعفر را توقیف کنم. (مثل اینکه به پیغمبر هم می‌تواند دروغ بگوید.) دیگر مصالح این جور ایجاب می‌کند، اگر این کار را نکنم در مملکت فتنه بپا می‌شود؛ برای اینکه فتنه بپا نشود، و به خاطر مصالح عالی مملکت مجبورم چنین کاری را بکنم، یا رسول الله! من از شما معذرت می‌خواهم. یحیی به رفیقش گفت: خیال می‌کنم در ظرف امروز و فردا دستور توقیف امام را بدهد. هارون دستور داد جلادهایش رفتند سراغ امام. اتفاقاً امام در خانه نبود. کجا بود؟ مسجد پیغمبر. وقتی وارد شدند که امام نماز می‌خواند. مهلت ندادند که موسی بن جعفر نمازش را تمام کند، در همان حال نماز، آقا را کشان کشان از مسجد پیغمبر بیرون بردند که حضرت نگاهی کرد به قبر رسول اکرم و عرض کرد:

السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ، السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا جَدَّاهُ، ببین امت تو با فرزندان تو چه می‌کنند؟!.

چرا [هارون این کار را می‌کند؟] چون می‌خواهد برای ولایتعهد فرزندان بیعت بگیرد. موسی بن جعفر که قیامی نکرده است. قیام نکرده است، اما اصلاً وضع او وضع دیگری است، وضع او حکایت می‌کند که هارون و فرزندان غاصب خلافتند.

ص: ۱۰۲

سخن مأمون

مأمون طوری عمل کرده است که بسیاری از مورخین او را شیعه می‌دانند، می‌گویند او شیعه بوده است، و بنا بر عقیده من - که هیچ مانعی ندارد که انسان به یک چیزی اعتقاد داشته باشد و بر ضد اعتقادش عمل کند - او شیعه بوده است و از علمای شیعه بوده است. این مرد مباحثاتی با علمای اهل تسنن کرده است که در متن تاریخ ضبط است. من ندیده‌ام هیچ عالم شیعی

این جور منطقی مباحثه کرده باشد. چند سال پیش یک قاضی سنی ترکیه‌ای کتابی نوشته بود که به فارسی هم ترجمه شد به نام «تشریح و محاکمه درباره آل محمد». در آن کتاب، مباحثه مأمون با علمای اهل تسنن درباره خلافت بلافصل حضرت امیر نقل شده است. به قدری این مباحثه جالب و عالمانه است که انسان کمتر می‌بیند که عالمی از علمای شیعه این جور عالمانه مباحثه کرده باشد. نوشته‌اند یک وقتی خود مأمون گفت: اگر گفتید چه کسی تشیع را به من آموخت؟ گفتند چه کسی؟ گفت: پدرم هارون. من درس تشیع را از پدرم هارون آموختم. گفتند پدرت هارون که از همه با شیعه و ائمه شیعه دشمن تر بود. گفت: در عین حال قضیه از همین قرار است. در یکی از سفرهایی که پدرم به حج رفت، ما همراهش بودیم، من بچه بودم، همه به دیدنش می‌آمدند، مخصوصاً مشایخ، معاریف و کبار، و مجبور بودند به دیدنش بیایند. دستور داده بود هر کسی که می‌آید، اول خودش را معرفی کند، یعنی اسم خودش و پدرش و اجدادش را تا جدّ اعلایش بگوید تا خلیفه بشناسد که او از قریش است یا از غیرقریش، و اگر از انصار است خزرجی است یا اوسی. هرکس که می‌آمد، اول دربان می‌آمد نزد هارون و می‌گفت: فلان کس با این اسم و این اسم پدر و غیره آمده است. روزی دربان آمد گفت آن کسی که به دیدن خلیفه آمده است می‌گوید: بگو موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب. تا این را گفت، پدرم از جا بلند شد، گفت: بگو بفرمایید، و بعد گفت:

همان‌طور سواره بیایند و پیاده نشوند؛ و به ما دستور داد که استقبال کنید. ما رفتیم.

مردی را دیدیم که آثار عبادت و تقوا در وَجَنَاتَش کاملاً هویدا بود. نشان می‌داد که از آن عُبَاد و نُسَاک درجه اول است. سواره بود که می‌آمد، پدرم از دور فریاد کرد: شما را به کی قسم می‌دهم که همین‌طور سواره نزدیک بیایید، و او چون پدرم خیلی اصرار کرد یک مقدار روی فرشها سواره آمد. به امر هارون دویدیم رکابش را گرفتیم و او را پیاده کردیم. وی را بالادست خودش نشاند، مؤدّب، و بعد سؤال و جوابهایی کرد:

ص: ۱۰۳

عائله‌تان چقدر است؟ معلوم شد عائله‌اش خیلی زیاد است. وضع زندگیتان چطور است؟ وضع زندگی‌ام چنین است. عوایدتان چیست؟ عواید من این است؛ و بعد هم رفت. وقتی خواست برود پدرم به ما گفت: بدرقه کنید، در رکابش بروید، و ما به امر هارون تا در خانه‌اش در بدرقه‌اش رفتیم، که او آرام به من گفت تو خلیفه خواهی شد و من یک توصیه بیشتر به تو نمی‌کنم و آن اینکه با اولاد من بدرفتاری نکن.

ما نمی‌دانستیم این کیست. برگشتیم. من از همه فرزندان جری‌تر بودم، وقتی خلوت شد به پدرم گفتم این کی بود که تو اینقدر او را احترام کردی؟ یک خنده‌ای کرد و گفت: راستش را اگر بخواهی این مسندی که ما بر آن نشسته‌ایم مال اینهاست. گفتم آیا به این حرف اعتقاد داری؟ گفت: اعتقاد دارم. گفتم: پس چرا واگذار نمی‌کنی؟ گفت:

مگر نمی‌دانی الْمُلُکُ عَقِیمٌ؟ تو که فرزند من هستی، اگر بدانم در دلت خطور می‌کند که مدعی من بشوی، آنچه را که چشمهایت در آن قرار دارد از روی تنت برمی‌دارم.

قضیه گذشت. هارون صله می داد، پولهای گزاف می فرستاد به خانه این و آن، از پنج هزار دینار زر سرخ، چهار هزار دینار زر سرخ و غیره. ما گفتیم لابد پولی که برای این مردی که اینقدر برایش احترام قائل است می فرستد خیلی زیاد خواهد بود.

کمترین پول را برای او فرستاد: دویست دینار. باز من رفتم سؤال کردم، گفت: مگر نمی دانی اینها رقیب ما هستند. سیاست ایجاد می کند که اینها همیشه تنگدست باشند و پول نداشته باشند زیرا اگر زمانی امکانات اقتصادی شان زیاد شود، یک وقت ممکن است که صدهزار شمشیر علیه پدر تو قیام کند.

نفوذ معنوی امام

از اینجا شما بفهمید که نفوذ معنوی ائمه شیعه چقدر بوده است. آنها نه شمشیر داشتند و نه تبلیغات، ولی دلها را داشتند. در میان نزدیکترین افراد دستگاه هارون، شیعیان وجود داشتند. حق و حقیقت، خودش یک جاذبه ای دارد که نمی شود از آن غافل شد. امشب در روزنامه ها خواندید که ملک حسین گفت من فهمیدم که حتی راننده ام با چریکهاست، آشپزم هم از آنهاست.

علی بن یقظین وزیر هارون است، شخص دوم مملکت است، ولی شیعه است، اما در حال استتار، و خدمت می کند به هدفهای موسی بن جعفر ولی ظاهرش با هارون است. دو سه بار هم گزارشهایی دادند، ولی موسی بن جعفر با آن روشن بینی های

ص: ۱۰۴

خاص امامت زودتر درک کرد و دستورهایی به او داد که وی اجرا کرد و مصون ماند.

در میان افرادی که در دستگاه هارون بودند، اشخاصی بودند که آنچنان مجذوب و شیفته امام بودند که حد نداشت ولی هیچ گاه جرأت نمی کردند با امام تماس بگیرند.

یکی از ایرانیهایی که شیعه و اهل اهواز بوده است می گوید که من مشمول مالیاتهای خیلی سنگینی شدم که برای من نوشته بودند و اگر می خواستم این مالیاتهایی را که اینها برای من ساخته بودند بپردازم از زندگی ساقط می شدم. اتفاقاً والی اهواز معزول شد و والی دیگری آمد و من هم خیلی نگران که اگر او بر طبق آن دفاتر مالیاتی از من مالیات مطالبه کند، از زندگی سقوط می کنم. ولی بعضی دوستان به من گفتند: این باطناً شیعه است، تو هم که شیعه هستی. اما من جرأت نکردم بروم نزد او و بگویم من شیعه هستم، چون باور نکردم. گفتم بهتر این است که بروم مدینه نزد خود موسی بن جعفر (آن وقت هنوز آقا در زندان نبودند)، اگر خود ایشان تصدیق کردند او شیعه است از ایشان توصیه ای بگیرم. رفتم خدمت امام. امام نامه ای نوشت که سه چهار جمله بیشتر نبود، سه چهار جمله آمرانه، اما از نوع آمرانه هایی که امامی به تابع خود می نویسد، راجع به اینکه «قضای حاجت مؤمن و رفع گرفتاری از مؤمن در نزد خدا چنین است والسلام». نامه را با خودم مخفیانه آوردم اهواز. فهمیدم که این نامه را باید خیلی محرمانه به او بدهم. یک شب رفتم در خانه اش، دربان آمد، گفتم به او بگو که شخصی از طرف موسی بن جعفر آمده است و نامه ای برای تو دارد. دیدم خودش آمد و سلام و علیک کرد و گفت: چه می گوید؟ گفتم من از طرف امام موسی بن جعفر آمده ام و نامه ای دارم. نامه را از من گرفت، شناخت، نامه را بوسید، بعد صورت مرا بوسید، چشمهای مرا بوسید، مرا فوراً برد در منزل، مثل یک بچه در جلوی من نشست، گفت تو خدمت امام بودی؟! گفتم بله. تو با

همین چشمهای جمال امام را زیارت کردی؟! گفتم بله. گرفتاریت چیست؟ گفتم یکچنین مالیات سنگینی برای من بسته‌اند که اگر پردازم از زندگی ساقط می‌شوم. دستور داد همان شبانه دفاتر را آوردند و اصلاح کردند؛ و چون آقا نوشته بود «هرکس که مؤمنی را مسرور کند، چنین و چنان» گفت اجازه می‌دهید من خدمت دیگری هم به شما بکنم؟ گفتم بله. گفت من می‌خواهم هرچه دارایی دارم، امشب با تو نصف کنم، آنچه پول نقد دارم با تو نصف می‌کنم، آنچه هم که جنس است قیمت می‌کنم، نصفش را از من بپذیر. گفت با این وضع آدم بیرون و بعد در یک سفری وقتی رفتم جریان را به امام عرض کردم، امام تبسمی کرد و

ص: ۱۰۵

خوشحال شد.

هارون از چه می‌ترسید؟ از جاذبه حقیقت می‌ترسید. «كُونُوا دُعَاةَ لِلنَّاسِ بِغَيْرِ السِّنِّتِكُمْ» «۱»

. تبلیغ که همه‌اش زبان نیست، تبلیغ زبان اثرش بسیار کم است؛ تبلیغ، تبلیغ عمل است. آن کسی که با موسی بن جعفر یا با آباء کرامش و یا با اولاد طاهرینش روبرو می‌شد و مدتی با آنها بود، اصلاً حقیقت را در وجود آنها می‌دید، و می‌دید که واقعاً خدا را می‌شناسند، واقعاً از خدا می‌ترسند، واقعاً عاشق خدا هستند، و واقعاً هرچه که می‌کنند برای خدا و حقیقت است.

دو سنت معمول میان ائمه علیهم السلام

شما دو سنت را در میان همه ائمه می‌بینید که به‌طور وضوح و روشن هویدا است.

یکی عبادت و خوف از خدا و خداآوری است. یک خداآوری عجیب در وجود اینها هست، از خوف خدا می‌گیرند و می‌لرزند، گویی خدا را می‌بینند، قیامت را می‌بینند، بهشت را می‌بینند، جهنم را می‌بینند. درباره موسی بن جعفر می‌خوانیم: حَلِيفَ السَّجْدَةِ الطَّوِيلَةِ وَالْذُّمُوعِ الْغَزِيرَةِ «۲»

، یعنی هم قسم سجده‌های طولانی و اشکهای جوشان. تا یک درون منقلب آتشین نباشد که انسان نمی‌گرید.

سنت دومی که در تمام اولاد علی علیه السلام [از ائمه معصومین] دیده می‌شود همدردی و همدلی با ضعفا، محرومان، بیچارگان و افتادگان است. اصلاً «انسان» برای اینها یک ارزش دیگری دارد. امام حسن را می‌بینیم، امام حسین را می‌بینیم؛ زین العابدین، امام باقر، امام صادق، امام کاظم و ائمه بعد از آنها؛ در تاریخ هر کدام از اینها که مطالعه می‌کنیم، می‌بینیم اصلاً رسیدگی به احوال ضعفا و فقرا برنامه اینهاست، آنها [به این صورت که] شخصاً رسیدگی کنند نه فقط دستور بدهند، یعنی نایب نپذیرند و آن را به دیگری موکول نکنند. بدیهی است که مردم اینها را می‌دیدند.

نقشه دستگاه هارون

در مدتی که حضرت در زندان بودند دستگاه هارون نقشه‌ای کشید برای اینکه

ص: ۱۰۶

بلکه از حیثیت امام بکاھد. یک کنیز جوان بسیار زیبایی مأمور شد که به اصطلاح خدمتکار امام در زندان باشد. بدیهی است که در زندان، کسی باید غذا ببرد، غذا بیاورد، اگر زندانی حاجتی داشته باشد از او بخواهد. یک کنیز جوان بسیار زیبا را مأمور این کار کردند، گفتند: بالاخره هرچه باشد یک مرد است، مدتها هم در زندان بوده، ممکن است نگاهی به او بکند، یا لااقل بشود متهمش کرد، یک افراد ولگویی بگویند: «مگر می‌شود؟! اتاق خلوت، یک مرد با یک زن جوان!» یکوقت خبردار شدند که اصلاً در این کنیز انقلاب پیدا شده، یعنی او هم آمده سجاده‌ای [انداخته و مشغول عبادت شده است] «۱». دیدند این کنیز هم شده نفر دوم امام. به هارون خبر دادند که اوضاع جور دیگری است. کنیز را آوردند، دیدند اصلاً منقلب است، حالش حال دیگری است، به آسمان نگاه می‌کند، به زمین نگاه می‌کند. گفتند قضیه چیست؟ گفت:

این مرد را که من دیدم، دیگر نفهمیدم که من چی هستم، و فهمیدم که در عمرم خیلی گناه کرده‌ام، خیلی تقصیر کرده‌ام، حالا فکر می‌کنم که فقط باید در حال توبه بسر ببرم؛ و از این حالش منصرف نشد تا مُرد.

بشر حافی و امام کاظم علیه السلام

داستان بشر حافی را شنیده‌اید «۲». روزی امام از کوچه‌های بغداد می‌گذشت. از یک خانه‌ای صدای عربده و تار و تنبور بلند بود، می‌زدند و می‌رقصیدند و صدای پایکوبی می‌آمد. اتفاقاً یک خادمه‌ای از منزل بیرون آمد درحالی که آشغالهایی همراهش بود و گویا می‌خواست بیرون بریزد تا مأمورین شهرداری ببرند. امام به او فرمود صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟ سؤال عجیبی بود. گفت: از خانه به این مجللی این را نمی‌فهمی؟ این خانه «بشر» است، یکی از رجال، یکی از اشراف، یکی از اعیان، معلوم است که آزاد است. فرمود: بله، آزاد است، اگر بنده می‌بود «۳» که این سروصداها از خانه‌اش بلند نبود. حال، چه جمله‌های دیگری ردوبدل شده است دیگر نوشته‌اند، همین قدر نوشته‌اند که اندکی طول کشید و مکتی شد. آقا رفتند. بشر متوجه

ص: ۱۰۷

شد که چند دقیقه‌ای طول کشید. آمد نزد او و گفت: چرا معطل کردی؟ گفت: یک مردی مرا به حرف گرفت. گفت: چه گفت؟ گفت: یک سؤال عجیبی از من کرد. چه سؤال کرد؟ از من پرسید که صاحب این خانه بنده است یا آزاد؟ گفتم البته که آزاد است. بعد هم گفت:

بله، آزاد است، اگر بنده می‌بود که این سروصداها بیرون نمی‌آمد. گفت: آن مرد چه نشانه‌هایی داشت؟ علائم و نشانه‌ها را که گفت، فهمید که موسی بن جعفر است. گفت:

کجا رفت؟ از این طرف رفت. پایش لخت بود، به خود فرصت نداد که برود کفشهایش را بپوشد، برای اینکه ممکن است آقا را پیدا نکند. پای برهنه بیرون دوید. (همین جمله در او انقلاب ایجاد کرد). دوید، خودش را انداخت به دامن امام و عرض کرد: شما چه گفتید؟ امام فرمود: من این را گفتم. فهمید که مقصود چیست. گفت: آقا! من از همین ساعت می‌خواهم بنده خدا باشم، و واقعاً هم راست گفت. از آن ساعت دیگر بنده خدا شد.

این خبرها را به هارون می‌دادند. این بود که احساس خطر می‌کرد، می‌گفت: اینها فقط باید نباشند «وَجُودُكَ ذَنْبٌ» اصلاً بودن تو از نظر من گناه است. امام می‌فرمود: من چکار کرده‌ام؟ کدام قیام را بپا کردم؟ کدام اقدام را کردم؟ جوابی نداشتند، ولی به زبان بی‌زبانی می‌گفتند: «وَجُودُكَ ذَنْبٌ» اصلاً بودند گناه است. آنها هم در عین حال از روشن کردن شیعیان‌شان و محارم و افراد دیگر هیچ گاه کوتاهی نمی‌کردند، قضیه را به آنها می‌گفتند و می‌فهماندند، و آنها می‌فهمیدند که قضیه از چه قرار است.

صفوان جمال و هارون

داستان صفوان جمال را شنیده‌اید. صفوان مردی بود که - به اصطلاح امروز - یک بنگاه کرایه وسایل حمل و نقل داشت که آن زمان بیشتر شتر بود، و به قدری متشخص و وسائش زیاد بود که گاهی دستگاه خلافت، او را برای حمل و نقل بارها می‌خواست. روزی هارون برای یک سفری که می‌خواست به مکه برود، لوازم حمل و نقل او را خواست. قراردادی با او بست برای کرایه لوازم. ولی صفوان، شیعه و از اصحاب امام کاظم است. روزی آمد خدمت امام و اظهار کرد - یا قبلاً به امام عرض کرده بودند - که من چنین کاری کرده‌ام. حضرت فرمود: چرا شترهایت را به این مرد ظالم ستمگر کرایه دادی؟ گفت: من که به او کرایه دادم، برای سفر معصیت نبود. چون سفر، سفر حج و سفر طاعت بود کرایه دادم و الا کرایه نمی‌دادم. فرمود: بولهایت را

ص: ۱۰۸

گرفته‌ای یا نه؟ یا لااقل پس کرایه هایت مانده یا نه؟ بله، مانده. فرمود: به دل خودت یک مراجعه‌ای بکن، الآن که شترهایت را به او کرایه داده‌ای، آیا ته دلت علاقه مند است که لااقل هارون این قدر در دنیا زنده بماند که برگردد و پس کرایه تو را بدهد؟

گفت: بله. فرمود: تو همین مقدار راضی به بقای ظالم هستی و همین گناه است. صفوان بیرون آمد. او سوابق زیادی با هارون داشت. یک وقت خبردار شدند که صفوان تمام این کاروان را یکجا فروخته است. اصلاً دست از این کارش برداشت. بعد که فروخت رفت [نزد طرف قرارداد] و گفت: ما این قرارداد را فسخ می‌کنیم چون من دیگر بعد از این نمی‌خواهم این کار را بکنم، و خواست یک عذرهایی بیاورد. خبر به هارون دادند.

گفت: حاضرش کنید. او را حاضر کردند. گفت: قضیه از چه قرار است؟ گفت من پیر شده‌ام، دیگر این کار از من ساخته نیست، فکر کردم اگر کار هم می‌خواهم بکنم کار دیگری باشد. هارون خبردار شد. گفت: راستش را بگو، چرا فروختی؟ گفت: راستش همین است. گفت: نه، من می‌دانم قضیه چیست. موسی بن جعفر خبردار شده که تو شترها را به من کرایه داده‌ای، و به تو گفته این کار، خلاف شرع است. انکار هم نکن، به خدا قسم اگر نبود آن سوابق زیادی که ما از سالیان دراز با خاندان تو داریم دستور می‌دادم همین جا اعدامت کنند.

پس اینهاست موجبات شهادت امام موسی بن جعفر علیه السلام. اولاً: وجود اینها، شخصیت اینها به گونه‌ای بود که خلفا از طرف اینها احساس خطر می‌کردند. دوم: تبلیغ می‌کردند و قضایا را می‌گفتند، منتها تقیه می‌کردند، یعنی طوری عمل می‌کردند که تا حد امکان، مدرک به دست طرف نیفتد. ما خیال می‌کنیم تقیه کردن، یعنی رفتن و خوابیدن. اوضاع زمانشان ایجاب

می‌کرد که کارشان را انجام دهند، و کوشش کنند مدرک هم دست طرف ندهند، وسیله و بهانه هم دست طرف ندهند یا لااقل کمتر بدهند. سوم: این روح مقاوم عجیبی که داشتند. عرض کردم که وقتی می‌گویند: آقا! تو فقط یک عذرخواهی کوچک زبانی در حضور یحیی بکن، می‌گوید: دیگر عمر ما گذشته است.

یک وقت دیگری هارون کسی را فرستاد در زندان و خواست از این راه [از امام اعتراف بگیرد]؛ باز از همین حرفها که ما به شما علاقه مندیم، ما به شما ارادت داریم، مصالح ایجاب می‌کند که شما اینجا باشید و به مدینه نروید و الا ما هم قصدمان این نیست که شما زندانی باشید، ما دستور دادیم که شما را در یک محل امنی در نزدیک

ص: ۱۰۹

خودم نگهداری کنند، و من آشپز مخصوص فرستادم چون ممکن است که شما به غذاهای ما عادت نداشته باشید؛ هر غذایی که مایلید، دستور بدهید برایتان تهیه کنند.

مأمورش کیست؟ همین فضل بن ربیع که زمانی امام در زندانش بوده و از افسران عالیرتبه هارون است. فضل در حالی که لباس رسمی پوشیده و مسلح بود و شمشیرش را حمایل کرده بود رفت زندان خدمت امام. امام نماز می‌خواند. متوجه شد که فضل بن ربیع آمده. (حال ببینید قدرت روحی چیست!) فضل ایستاده و منتظر است که امام نماز را سلام بدهد و پیغام خلیفه را ابلاغ کند. امام تا نماز را سلام داد و گفت: السّلام علیکم و رحمة اللّٰه و برکاته، مهلت نداد، گفت: اللّٰه اکبر، و ایستاد به نماز. باز فضل ایستاد.

بار دیگر نماز امام تمام شد. باز تا گفت: السّلام علیکم، مهلت نداد و گفت: اللّٰه اکبر. چند بار این عمل تکرار شد. فضل دید نه، تعمد است. اول خیال می‌کرد که لابد امام یک نمازهایی دارد که باید چهار رکعت یا شش رکعت و یا هشت رکعت پشت سر هم باشد، بعد فهمید نه، حساب این نیست که نمازها باید پشت سر هم باشد، حساب این است که امام نمی‌خواهد به او اعتنا کند، نمی‌خواهد او را بپذیرد، به این شکل می‌خواهد نپذیرد.

دید بالاخره مأموریتش را باید انجام بدهد، اگر خیلی هم بماند، هارون سوء ظن پیدا می‌کند که نکند رفته در زندان یک قول و قراری با موسی بن جعفر بگذارد. این دفعه آقا هنوز السّلام علیکم را تمام نکرده بود، شروع کرد به حرف زدن. آقا هنوز می‌خواست بگوید السّلام علیکم، او حرفش را شروع کرد. شاید اول هم سلام کرد. هر چه هارون گفته بود گفت. هارون به او گفته بود مبادا آنجا که می‌روی، بگویی امیرالمؤمنین چنین گفته است، به عنوان امیرالمؤمنین نگو، بگو پسرعمویت هارون این‌جور گفت. او هم با کمال تواضع و ادب گفت: هارون پسر عموی شما سلام رسانده و گفته است که بر ما ثابت است که شما تقصیری و گناهی ندارید، ولی مصالح ایجاب می‌کند که شما در همین جا باشید و فعلاً به مدینه برنگردید تا موقعش برسد، و من مخصوصاً دستور دادم که آشپز مخصوص بیاید، هر غذایی که شما می‌خواهید و دستور می‌دهید، همان را برایتان تهیه کند. نوشته‌اند امام در پاسخ این جمله را فرمود:

«لا حاضرٌ لی مالٌ فینفعنی وما خلقتُ سؤولاً، اللّٰه اکبرُ» «۱»

مال خودم اینجا نیست که اگر بخواهم خرج کنم از مال حلال خودم خرج کنم، آشپز بیاید و به او دستور بدهم؛ من هم

ص: ۱۱۰

آدمی نیستم که بگویم جیره بنده چقدر است، جیره این ماه مرا بدهید؛ من هم مرد سؤال نیستم. این «ما خُلِقْتُ سَوُولًا» همان و «اللّه اکبر» همان.

این بود که خلفا می‌دیدند اینها را از هیچ راهی و به هیچ وجهی نمی‌توانند [وادار به] تمکین کنند، تابع و تسلیم کنند، وّالا خود خلفا می‌فهمیدند که شهیدکردن ائمه چقدر برایشان گران تمام می‌شود، ولی از نظر آن سیاست جابرانه خودشان که از آن دیگر دست برنمی‌داشتند، باز آسانترین راه را همین راه می‌دیدند.

چگونگی شهادت امام

عرض کردم آخرین زندان، زندان سندی بن شاهک بود. یک وقت خواندم که او اساساً مسلمان نبوده و یک مرد غیرمسلمان بوده است. از آن کسانی بود که هرچه به او دستور می‌دادند، دستور را به شدت اجرا می‌کرد. امام را در یک سیاهچال قرار دادند.

بعد هم کوششها کردند برای اینکه تبلیغ کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است.

نوشته‌اند که همین یحیی برمکی برای اینکه پسرش فضل را تبرئه کرده باشد، به هارون قول داد که آن وظیفه‌ای را که دیگران انجام نداده‌اند من خودم انجام می‌دهم. سندی را دید و گفت این کار (به شهادت رساندن امام) را تو انجام بده، و او هم قبول کرد. یحیی زهر خطرناکی را فراهم کرد و دراختیار سندی گذاشت. آن را به یک شکل خاصی در خرمایی تعبیه کردند و خرما را به امام خوراندند و بعد هم فوراً شهود حاضر کردند، علمای شهر و قضاة را دعوت کردند (نوشته‌اند عدول المؤمنین را دعوت کردند، یعنی مردمان موجه، مقدس، آنها که مورد اعتماد مردم هستند)، حضرت را هم در جلسه حاضر کردند و هارون گفت: ایّها الناس! ببینید این شیعه‌ها چه شایعاتی در اطراف موسی بن جعفر رواج می‌دهند، می‌گویند: موسی بن جعفر در زندان ناراحت است، موسی بن جعفر چنین و چنان است. ببینید او کاملاً سالم است. تا حرفش تمام شد حضرت فرمود: «دروغ می‌گوید، همین الآن من مسموم و از عمر من دو سه روزی بیشتر باقی نمانده است.» اینجا تیرشان به سنگ خورد. این بود که بعد از شهادت امام، جنازه امام را آوردند در کنار جسر بغداد گذاشتند، و مرتب مردم را می‌آوردند که ببینید! آقا سالم است، عضوی از ایشان شکسته نیست، سرشان هم که بریده نیست، گلویشان هم که سیاه نیست، پس ما امام را نکشتیم، به اجل خودش از دنیا رفته است.

سه روز بدن امام را در کنار جسر بغداد نگه داشتند برای اینکه به مردم این جور افهام

ص: ۱۱۱

کنند که امام به اجل خود از دنیا رفته است. البته امام، علاقه‌مند زیاد داشت، ولی آن گروهی که مثل اسپند روی آتش بودند شیعیان بودند.

یک جریان واقعاً دلسوزی می‌نویسند که چند نفر از شیعیان امام، از ایران آمده بودند، با آن سفرهای قدیم که با چه سختی‌ای می‌رفتند. اینها خیلی آرزو داشتند که حالا که موفق شده‌اند بیایند تا بغداد، لااقل بتوانند از این زندانی هم یک ملاقاتی بکنند. ملاقات زندانی که نباید یک جرم محسوب شود، ولی هیچ اجازه ملاقات با زندانی را نمی‌دادند. اینها با خود گفتند: ما خواهش می‌کنیم، شاید بپذیرند. آمدند خواهش کردند، اتفاقاً پذیرفتند و گفتند: بسیار خوب، همین امروز ما ترتیبش را می‌دهیم، همین جا منتظر باشید. این بیچاره‌ها مطمئن که آقا را زیارت می‌کنند، بعد برمی‌گردند به شهر خودشان [و می‌گویند] که ما توفیق پیدا کردیم آقا را ملاقات کنیم، آقا را زیارت کردیم، از خودشان فلان مسأله را پرسیدیم و این جور به ما جواب دادند.

همین‌طور که در بیرون زندان منتظر بودند که به آنها اجازه ملاقات بدهند، یکوقت دیدند که چهار نفر حامل بیرون آمدند و یک جنازه هم روی دوششان است. مأمور گفت: امام شما همین است.

و لا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

ص: ۱۱۲

[امام رضا علیه السلام]

۱. مسأله ولایتعهد امام رضا علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم.

بحث امروز ما یک بحث تاریخی و از فروع مسائل مربوط به امامت و خلافت است و آن، مسأله به اصطلاح ولایتعهد حضرت رضا علیه السلام است که مأمون ایشان را از مدینه به خراسان آن وقت (به مرو) آورد و به عنوان ولی عهد خودش منصوب کرد؛ و حتی همین کلمه «ولیعهد» یا «ولی عهد» هم در همان مورد استعمال شده، یعنی این تعبیر تنها مربوط به امروز نیست، مربوط به همان وقت است، و من از چند سال پیش در فکر بودم که بینم این کلمه از چه تاریخی پیدا شده؛ در صدر اسلام که نبوده، یعنی اصلاً موضوعش نبوده، لغتش هم استعمال نمی‌شده؛ این کار که خلیفه وقت در زمان حیات خودش فردی را به عنوان جانشین معرفی کند و از مردم بیعت بگیرد، اول بار در زمان معاویه و برای یزید انجام شد، ولی این اسم را نداشت که برای یزید بیعت کنید به عنوان «ولی عهد». در دوره‌های بعد هم یادم نیست [این تعبیر را] دیده باشم با اینکه به این نکته توجه داشته‌ام. ولی در اینجا می‌بینیم که این کلمه استعمال شده است و همواره هم تکرار می‌شود؛ و لهذا ما نیز به همین تعبیر بیان می‌کنیم چون این تعبیر مربوط به تاریخ است؛ تاریخ به همین تعبیر گفته، ما هم قهراً به همین تعبیر باید بگوییم.

ص: ۱۱۴

نظیر شبهه‌ای که در مسأله صلح امام حسن هست در اینجا هم هست با اینکه ظاهر امر این است که اینها دو عمل متناقض و متضاد است، زیرا امام حسن خلافت را رها کرد و به تعبیر تاریخ- یا به تعبیر خود امام- تسلیم امر کرد یعنی کار را وا گذاشت و رفت، و در اینجا قضیه برعکس است؛ قضیه، واگذاری نیست، تحویل گرفتن است به حسب ظاهر. ممکن است به نظر اشکال برسد که پس ائمه چکار بکنند؟ وقتی که کار را واگذار می‌کنند مورد ایراد قرار می‌گیرند، وقتی هم که دیگران می‌خواهند واگذار کنند و آنها می‌پذیرند باز مورد ایراد قرار می‌گیرند. پس ایراد در چیست؟

ولی ایراد کنندگان وجهه نظرشان یک امری است که می‌گویند مشترک است میان هر دو، میان آن واگذار کردن به دیگران، و این قبول کردن از دیگران در حالی که دارند واگذار می‌کنند. می‌گویند در هر دو مورد نوعی سازش است، آن واگذار کردن، نوعی سازش بود با خلیفه وقت که به طور قطع به ناحق خلافت را گرفته بود، و این قبول کردن- که قبول کردن ولایتعهد است- نیز بالاخره نوعی سازش است. کسانی که ایراد می‌گیرند حرفشان این است که در آنجا امام حسن نباید تسلیم امر می‌کرد و به این شکل سازش می‌نمود بلکه باید می‌جنگید تا کشته می‌شد، و در اینجا هم امام رضا نمی‌بایست می‌پذیرفت و حتی اگر او را مجبور به پذیرفتن کرده باشند می‌بایست مقاومت می‌کرد تا حدی که کشته می‌شد. حال ما مسأله ولایتعهد را که یک مسأله تاریخی مهمی است تجزیه و تحلیل می‌کنیم تا مطلب روشن شود. درباره صلح امام حسن قبلاً تا حدودی بحث شد.

اول باید خود ماجرا را قطع نظر از مسأله حضرت رضا- که [چرا ولایتعهدی را] قبول کرد و به چه شکل قبول کرد- از نظر تاریخی بررسی کرد که جریان چه بوده است.

رفتار عباسیان با علویین

مأمون وارث خلافت عباسی است. عباسیها از همان روز اولی که روی کار آمدند برنامه‌شان مبارزه کردن با علویون به طور کلی و کشتن علویین بود، و مقدار جنایتی که عباسیان نسبت به علویین بر سر خلافت کردند از جنایاتی که امویین کردند کمتر نبود بلکه از یک نظر بیشتر بود، منتها در مورد امویین چون فاجعه کربلا- که طرف امام حسین است- رخ می‌دهد قضیه خیلی اوج می‌گیرد و آلا منهای مسأله امام حسین

ص: ۱۱۵

فاجعه‌هایی که اینها راجع به سایر علویین به وجود آوردند از فاجعه کربلا کمتر نبوده و بلکه زیاده‌تر بوده است. منصور که دومین خلیفه عباسی است، با علویین، با اولاد امام حسن- که در ابتدا خودش با اینها بیعت کرده بود- چه کرد و چقدر از اینها را کشت و اینها را چه زندانهای سختی برد که واقعاً مو به تن انسان راست می‌شود، که عده زیادی از این سادات بیچاره را مدتی بیرد در یک زندانی، آب به آنها ندهد، نان به آنها ندهد، حتی اجازه بیرون رفتن و مستراح رفتن به آنها ندهد، به یک شکلی آنها را زجرکش کند و وقتی که می‌خواهد آنها را بکشد بگوید بروید آن سقف را روی سرشان خراب کنید.

بعد از منصور هم هر کدامشان که آمدند به همین شکل عمل کردند. در زمان خود مأمون پنج شش نفر امام زاده قیام کردند که مروج الذهب مسعودی و کامل ابن اثیر همه اینها را نقل کرده‌اند. در همان زمان مأمون و هارون هفت هشت نفر از سادات علوی قیام کردند. پس کینه و عداوت میان عباسیان و علویان یک مطلب کوچکی نیست.

عباسیان به خاطر رسیدن به خلافت به هیچ کس ابقاء نکردند، احیاناً اگر از خود عباسیان هم کسی رقیبشان می‌شد فوراً او را از بین می‌بردند. ابومسلم اینهمه به اینها خدمت کرد، همین قدر که ذره‌ای احساس خطر کردند کلکش را کردند. برامکه اینهمه به هارون خدمت کردند و ایندو اینهمه نسبت به یکدیگر صمیمیت داشتند که صمیمیت هارون و برامکه ضرب المثل تاریخ است «۱»، ولی هارون به خاطر یک امر کوچک از نظر سیاسی، یکمرتبه کلک اینها را کند و فامیلشان را دود داد. خود همین جناب مأمون با برادرش امین درافتاد، این دو برادر با هم جنگیدند و مأمون پیروز شد و برادرش را به چه وضعی کشت.

حال این خودش یک عجیبی است از عجایب تاریخ که چگونه است که چنین مأمونی حاضر می‌شود حضرت رضا را از مدینه احضار کند، دستور بدهد که بروید او را بیاورید، بعد که می‌آورند موضوع را به امام عرضه بدارد، ابتدا بگوید خلافت را از من بپذیر «۲»، و در آخر راضی شود که تو باید ولایتعهد را از من بپذیری، و حتی کار به

ص: ۱۱۶

تهدید برسد، تهدیدهای بسیار سخت. او در این کار چه انگیزه‌ای داشته؟ و چه جریانی در کار بوده است؟ تجزیه و تحلیل کردن این قضیه از نظر تاریخی خیلی ساده نیست.

جرجی زیدان در جلد چهارم تاریخ تمدن همین قضیه را بحث می‌کند و خودش یک استنباط خاصی دارد که عرض خواهم کرد، ولی یک مطلب را اعتراف می‌کند که بنی العباس سیاست خود را مکتوم نگاه می‌داشتند حتی از نزدیکترین افراد خود و لهذا اسرار سیاست اینها مکتوم مانده است. مثلاً هنوز روشن نیست که جریان ولایتعهد حضرت رضا برای چه بوده است؟ این جریان از نظر دستگاه خلافت فوق العاده مخفی نگاه داشته شده است.

مسأله ولایتعهد امام رضا و نقلهای تاریخی

ولی بالاخره اسرار آن‌طور که باید مخفی بماند مخفی نمی‌ماند. از نظر ما که شیعه هستیم اسرار این قضیه تا حدود زیادی روشن است. در اخبار و روایات ما - یعنی در نقلهای تاریخی که از طریق علمای شیعه رسیده است نه روایاتی که بگوییم از ائمه نقل شده است - مثل آنچه که شیخ مفید در کتاب ارشاد نقل کرده و آنچه - از او بیشتر - شیخ صدوق در کتاب عیون اخبار الرضا نقل کرده است، مخصوصاً در عیون اخبار الرضا نکات بسیار زیادی از مسأله ولایتعهد حضرت رضا هست، و من قبل از این که به این تاریخهای شیعی استناد کرده باشم، در درجه اول کتابی از مدارک اهل تسنن را مدرک قرار می‌دهم و آن، کتاب مقاتل الطالبیین ابوالفرج اصفهانی است.

ابوالفرج اصفهانی از اکابر مورخین دوره اسلام است. او اصلاً اموی و از نسل بنی امیه است، و این از مسلّمات می‌باشد. در عصر آل بویه می‌زیسته است و چون ساکن اصفهان بوده به نام «ابوالفرج اصفهانی» معروف شده است. این مرد، شیعه نیست که بگوییم کتابش را روی احساسات شیعی نوشته است، مسلّم سنی است؛ و دیگر اینکه یک آدم خیلی باتقوایی هم نبوده که

بگوئیم روی جنبه‌های تقوایی خودش مثلاً تحت تأثیر [حقیقت ماجرا] قرار گرفته است. او صاحب کتاب الاغانی است. «اغانی» جمع «اغنیّه» است و اغنیه یعنی آوازاها. تاریخچه موسیقی را در دنیای اسلام - و به تناسب تاریخچه موسیقی، تاریخچه‌های خیلی زیاد دیگری را - در این کتاب که ظاهراً هجده جلد بزرگ است بیان کرده است. می‌گویند صاحب بن عبّاد - که معاصر اوست - هر جا می‌خواست برود، یک یا چند بار کتاب با خودش می‌برد، وقتی کتاب

ص: ۱۱۷

ابوالفرج به دستش رسید گفت: «من دیگر از کتابخانه بی‌نیازم». این کتاب آنقدر جامع و پرمطلب است که با اینکه نویسنده‌اش ابوالفرج و موضوعش تاریخچه موسیقی و موسیقیدانهاست افرادی از محدثین شیعه از قبیل مرحوم مجلسی و مرحوم حاج شیخ عباس قمی مرتب از کتاب اغانی ابوالفرج نقل می‌کنند.

گفتیم ابوالفرج کتابی دارد که از کتب معتبره تاریخ اسلام شمرده شده به نام «مقاتل الطالبیین» تاریخ کشته شدن‌های بنی ابی طالب (اولاد ابی طالب). او در این کتاب، تاریخچه قیامهای علویین و شهادتها و کشته شدن‌های اولاد ابی طالب اعم از علویین و غیرعلویین را - که البته بیشترشان علویین هستند - جمع آوری کرده است که این کتاب اکنون دردست است. در این کتاب حدود ده صفحه را اختصاص داده به حضرت رضا، و جریان ولایتعهد حضرت رضا را نقل کرده، که وقتی ما این کتاب را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم با تاریخچه‌هایی که علمای شیعه به عنوان «تاریخچه» نقل کرده‌اند خیلی وفق می‌دهد؛ مخصوصاً آنچه که در مقاتل الطالبیین آمده با آنچه که در ارشاد مفید آمده - ایندو را با هم تطبیق کردم - خیلی به هم نزدیک است، مثل این است که یک کتاب باشند، چون گویا سندهای تاریخی هر دو به منابع واحدی می‌رسیده است. بنابراین مدرک ما در این مسأله تنها سخن علمای شیعه نیست.

حال برویم سراغ انگیزه‌های مأمون، ببینیم مأمون را چه چیز وادار کرد که این موضوع [را مطرح کند؟] آیا مأمون واقعاً به این فکر افتاده بود که کار را به حضرت رضا واگذار کند که اگر خودش مرد یا کشته شد خلافت به خاندان علوی و به حضرت رضا منتقل شود؟ اگر چنین اعتقادی داشت آیا این اعتقادش تا نهایت امر باقی ماند؟ در این صورت باید قبول نکنیم که مأمون حضرت رضا را مسموم کرده، باید حرف کسانی را قبول کنیم که می‌گویند حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفتند. از نظر علمای شیعه این فکر که مأمون از اول حسن نیت داشت و تا آخر هم بر حسن نیت خود باقی بود مورد قبول نیست. بسیاری از فرنگیها چنین اعتقادی دارند، معتقدند که مأمون واقعاً شیعه بود، واقعاً معتقد و علاقه‌مند به آل علی بود.

مأمون و تشیع

مأمون عالمترین خلفا و بلکه شاید عالمترین سلاطین جهان است. در میان

ص: ۱۱۸

سلاطین جهان شاید عالمتر، دانشمندتر و دانش دوست‌تر «۱» از مأمون نتوان پیدا کرد. و در اینکه در مأمون تمایل روحی و فکری هم به تشیع بوده باز بحثی نیست، چون مأمون نه تنها در جلساتی که حضرت رضا شرکت می‌کردند و شیعیان حضور داشتند دم از تشیع می‌زده است، [در جلساتی که اهل تسنن حضور داشته‌اند نیز چنین بوده است.] «ابن عبد البر» که یکی از

علمای معروف اهل تسنن است این داستانی را که در کتب شیعه هست، در آن کتاب معروفش نقل کرده است که روزی مأمون چهل نفر از اکابر علمای اهل تسنن در بغداد را احضار می‌کند که صبح زود بیایید نزد من. صبح زود می‌آید از آنها پذیرایی می‌کند، و می‌گوید من می‌خواهم با شما در مسأله خلافت بحث کنم. مقداری از این مباحثه را آقای [محمد تقی] شریعتی در کتاب خلافت و ولایت نقل کرده‌اند. قطعاً کمتر عالمی از علمای دین را من دیده‌ام که به خوبی مأمون در مسأله خلافت استدلال کرده باشد؛ با تمام اینها در مسأله خلافت امیرالمؤمنین مباحثه کرد و همه را مغلوب نمود.

در روایات شیعه هم آمده است، و مرحوم آقا شیخ عباس قمی نیز در کتاب منتهی الآمال نقل می‌کند که شخصی از مأمون پرسید که تو تشیع را از چه کسی آموختی؟ گفت: از پدرم هارون. می‌خواست بگوید پدرم هارون هم تمایل شیعی داشت. بعد داستان مفصلی را نقل می‌کند، می‌گوید پدرم تمایل شیعی داشت، به موسی بن جعفر چنین ارادت داشت، چنین علاقه‌مند بود، چنین وچنان بود، ولی در عین حال با موسی بن جعفر به بدترین شکل عمل می‌کرد. من یک وقت به پدرم گفتم تو که چنین اعتقادی درباره این آدم داری پس چرا با او این جور رفتار می‌کنی؟ گفت: الْمُلُکُ عَقِیمٌ (مثلی است در عرب) یعنی مُلک فرزندی نمی‌شناسد تا چه رسد به چیز دیگر. گفت:

پسرک من! اگر تو که فرزند من هستی با من بر سر خلافت به منازعه برخیزی، آن چیزی را که چشمانت در او هست از روی تنت برمی‌دارم، یعنی سرت را از تنت جدا می‌کنم.

پس در اینکه در مأمون تمایل شیعی بوده شکی نیست، منتها به او می‌گویند «شیعه امام کُش». مگر مردم کوفه تمایل شیعی نداشتند و امام حسین را کشتند؟! و در این که مأمون مرد عالم و علم دوستی بوده نیز شکی نیست و این سبب شده که بسیاری

ص: ۱۱۹

از فرنگها معتقد بشوند که مأمون روی عقیده و خلوص نیت، ولایتعهد را به حضرت رضا تسلیم کرد و حوادث روزگار مانع شد، زیرا حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفت و موضوع منتفی شد. ولی این مطلب البته از نظر علمای شیعه درست نیست، قرائن هم برخلاف آن است. اگر مطلب تا این مقدار صمیمی و جدی می‌بود عکس العمل حضرت رضا در مسأله قبول ولایتعهد به این شکل نبود که بود. ما می‌بینیم حضرت رضا قضیه را به شکلی که جدی باشد تلقی نکرده‌اند.

نظر شیخ مفید و شیخ صدوق

فرض دیگر - که این فرض خیلی بعید نیست چون امثال شیخ مفید و شیخ صدوق آن را قبول کرده‌اند - این است که مأمون در ابتدای امر صمیمیت داشت ولی بعد پشیمان شد. در تاریخ هست - همین ابوالفرج هم نقل می‌کند، و شیخ صدوق مفصلترش را نقل می‌کند، شیخ مفید هم نقل می‌کند - که مأمون وقتی که خودش این پیشنهاد را کرد گفت: زمانی برادرم امین مرا احضار کرد (امین خلیفه بود و مأمون با اینکه قسمتی از مُلک به او واگذار شده بود ولیعهد هم بود) من نرفتم و بعد لشکری فرستاد که مرا دست بسته ببرند. از طرف دیگر در نواحی خراسان قیامهایی شده بود و من لشکر فرستادم، در آنجا شکست خوردند، در کجا چنین شد و شکست خوردیم، و بعد دیدم روحیه سران سپاه من هم بسیار ضعیف است؛ برای من

دیگر تقریباً جریان قطعی بود که قدرت مقاومت با برادرم را ندارم و مرا خواهند گرفت، کت بسته تحویل او خواهند داد و سرنوشت بسیار شومی خواهم داشت. روزی بین خود و خدای خود توبه کردم - به آن کسی که با او صحبت می‌کند اتاقی را نشان می‌دهد و می‌گوید - در همین اتاق دستور دادم که آب آورند، اولاً بدن خودم را شستشو دادم، تطهیر کردم (نمی‌دانم کنایه از غسل کردن است یا همان شستشوی ظاهری)، سپس دستور دادم لباسهای پاکیزه سفید آورند و در همین جا آنچه از قرآن حفظ بودم خواندم و چهار رکعت نماز بجا آوردم و بین خود و خدای خود عهد کردم (نذر کردم) که اگر خداوند مرا حفظ و نگهداری کند و بر برادرم پیروز گرداند، خلافت را به کسانی بدهم که حق آنهاست؛ و این کار را با کمال خلوص قلب کردم. از آن به بعد احساس کردم که گشایشی در کار من حاصل شد. بعد از آن در هیچ جبهه‌ای شکست نخوردم. در جبهه سیستان افرادی را فرستاده بودم، خبر پیروزی آنها آمد. بعد طاهر بن الحسین را

ص: ۱۲۰

فرستادم برای برادرم، او هم پیروز شد، مرتب پیروزی و پیروزی، و من چون از خدا این استجابت دعا را دیدم می‌خواهم به نذری که کردم و به عهده‌ی که کردم وفا کنم.

شیخ صدوق و دیگران قبول کرده‌اند، می‌گویند قضیه همین است، انگیزه مأمون فقط همین عهد و نذری بود که در ابتدا با خدا کرده بود. این یک احتمال.

احتمال دوم

احتمال دیگر این است که اساساً مأمون در این قضیه اختیاری نداشته، ابتکار از مأمون نبوده، ابتکار از فضل بن سهل ذوالریاستین وزیر مأمون بوده است «۱» که آمد به مأمون گفت: پدران تو با آل علی بدرفتار کردند، چنین کردند چنان کردند، حالا سزاوار است که تو افضل آل علی را که امروز علی بن موسی الرضا است بیاوری و ولایتعهد را به او واگذار کنی، و مأمون قلباً حاضر نبود اما چون فضل این را خواسته بود چاره‌ای ندید.

باز بنا بر این فرض که ابتکار از فضل بود، فضل چرا این کار را کرد؟ آیا فضل شیعی بود؟ روی اعتقاد به حضرت رضا این کار را کرد؟ یا نه، او روی عقاید مجوسی خود باقی بود، خواست عجالتاً خلافت را از خاندان عباس بیرون بکشد، و اصلاً می‌خواست با اساس خلافت بازی کند، و بنابراین با حضرت رضا هم خوب نبود و بد

ص: ۱۲۱

بود؛ و لهذا اگر نقشه‌های فضل عملی می‌شد خطرش بیشتر از خلافت خود مأمون بود چون مأمون بالاخره هرچه بود یک خلیفه مسلمان بود ولی اینها شاید می‌خواستند اساساً ایران را از دنیای اسلام مجزا کنند و ببرند به سوی مجوسیت.

اینها همه سؤال است که عرض می‌کنم، نمی‌خواهم بگویم که تاریخ یک جواب قطعی به اینها می‌دهد.

نظر جرجی زیدان

جرجی زیدان یکی از کسانی است که معتقد است ابتکار از فضل بن سهل بود، ولی همچنین معتقد است که فضل بن سهل شیعی بود و روی اعتقاد به حضرت رضا چنین کاری را کرد. ولی این حرف هم حرف صحیح و درستی نیست [زیرا] با تواریخ تطبیق نمی‌کند. اگر فضل بن سهل آنچنان صمیمی می‌بود و واقعاً می‌خواست تشیع را بر تسنن پیروزی بدهد عکس العمل حضرت رضا در مقابل ولایتعهد این‌جور نبود که بود، و بلکه در روایات شیعه و در تواریخ شیعه زیاد آمده است که حضرت رضا با فضل بن سهل سخت مخالف بود و بلکه بیشتر از آن که با مأمون مخالف بود با فضل بن سهل مخالف بود و فضل بن سهل را یک خطر به شمار می‌آورد و گاهی به مأمون هم می‌گفت که از این بترس، این و برادرش بسیار خطرناکند؛ و نیز دارد که فضل بن سهل نیز علیه حضرت رضا خیلی سعایت می‌کرد.

پس تا اینجا ما دو احتمال ذکر کردیم: یکی اینکه ابتکار از مأمون بود و مأمون صمیمیت داشت به خاطر آن نذر و عهده‌ی که کرده بود، حال یا بعدها منحرف شد، که شیخ صدوق و دیگران این نظر را قبول کرده‌اند، و یا به صمیمیت خودش تا آخر باقی ماند، که بعضی از مستشرقین این‌طور عقیده دارند.

دوم اینکه اصلاً ابتکار از مأمون نبود، ابتکار از فضل بن سهل بود؛ که برخی گفته‌اند فضل، شیعی و صمیمی بود، و بعضی می‌گویند نه، فضل سوء نیت خطرناکی داشت.

احتمال سوم

الف. جلب نظر ایرانیان

احتمال دیگر این است که ابتکار از خود مأمون بود و مأمون از اول صمیمیت

ص: ۱۲۲

نداشت و به خاطر یک سیاست مُلکداری این موضوع را درنظر گرفت. آن سیاست چیست؟ بعضی گفته‌اند جلب نظر ایرانیها، چون ایرانیها عموماً تمایلی به تشیع و خاندان علی علیه السلام داشتند و از اول هم که علیه عباسیها قیام کردند تحت عنوان «الرضا (یا الرضی) مِنْ آلِ مُحَمَّدٍ» قیام کردند و لهذا به حسب تاریخ - نه به حسب حدیث - لقب «رضا» را مأمون به حضرت رضا داد، یعنی روزی که حضرت را به ولایتعهد نصب کرد گفت که بعد از این ایشان را به لقب «الرضا» بخوانید، می‌خواست آن خاطره ایرانیها را از حدود نود سال پیش که تحت عنوان «الرضا من آل محمد» یا «الرضی من آل محمد» قیام کردند زنده کند که ببینید! من دارم خواسته هشتاد نود ساله شما را احیاء می‌کنم، آن کسی که شما می‌خواستید من او را آوردم؛ [و با خود] گفت فعلاً ما آنها را راضی می‌کنیم، بعدها فکر حضرت رضا را می‌کنیم. و این مسأله هم هست که مأمون یک جوان بیست و هشت ساله و کمتر از سی ساله است، و حضرت رضا سنش در حدود پنجاه سال است (و به قول شیخ صدوق و دیگران حدود چهل و هفت سال، که شاید همین حرف درست باشد). مأمون پیش خود می‌گوید: به حسب ظاهر، ولایتعهدی این آدم برای من خطری ندارد، حداقل بیست سال از من بزرگتر است، گیرم که این چند سال هم بماند، او قبل از من خواهد مُرد.

پس یک نظر هم این است که گفته‌اند [طرح مسأله ولایتعهدی حضرت رضا] سیاست مأمون بود، ابتکار از خود مأمون بود و او نظر سیاسی داشت و آن آرام کردن ایرانیها و جلب نظر آنها بود.

ب. فرونشاندن قیامهای علویان

بعضی [برای این سیاست مأمون] علت دیگری گفته‌اند و آن فرونشاندن قیامهای علویین است. علویون خودشان یک موضوعی شده بودند؛ هرچند سال یک بار- و گاهی هر سال- از یک گوشه مملکت یک قیامی می‌شد که در رأس آن یکی از علویون بود. مأمون برای اینکه علویین را راضی کند و آرام نگاه دارد و یا لااقل در مقابل مردم خلع سلاح کرده باشد [دست به این کار زد]. وقتی که رأس علویون را بیاورد در دستگاه خودش، قهراً آنها می‌گویند پس ما هم سهمی در این خلافت داریم، حالا که سهمی داریم برویم آنجا؛ کما اینکه مأمون خیلی از اینها را بخشید با اینکه از نظر او جرمهای بزرگی مرتکب شده بودند؛ از جمله «زیدالنار» برادر حضرت رضا را عفو

ص: ۱۲۳

کرد. با خود گفت بالاخره راضی‌شان کنم و جلوی قیامهای اینها را بگیرم. درواقع خواست یک سهم به علویین در خلافت بدهد که آنها آرام شوند، و بعد هم مردم دیگر را از دور آنها متفرق کند، یعنی علویین را به این وسیله خلع سلاح نماید که دیگر هرجا بخواهند بروند دعوت کنند که ما می‌خواهیم علیه خلیفه قیام کنیم، مردم بگویند شما که الآن خودتان هم در خلافت سهیم هستید، حضرت رضا که الآن ولیعهد است، پس شما علیه حضرت رضا می‌خواهید قیام کنید؟!.

ج. خلع سلاح کردن حضرت رضا

احتمال دیگر در باب سیاست مأمون که ابتکار از خودش بوده و سیاستی در کار بوده، مسأله خلع سلاح کردن خود حضرت رضاست و این در روایات ما هست که حضرت رضا روزی به خود مأمون فرمود هدف تو این است. می‌دانید وقتی افرادی که نقش منفی و نقش انتقاد را دارند، به یک دستگاه انتقاد می‌کنند، یک راه برای اینکه آنها را خلع سلاح کنند این است که به خودشان پست بدهند؛ بعد اوضاع و احوال هرچه که باشد، وقتی که مردم ناراضی باشند آنها دیگر نمی‌توانند از نارضایی مردم استفاده کنند و برعکس، مردم ناراضی علیه خود آنها تحریک می‌شوند، مردمی که همیشه می‌گویند خلافت حق آل علی است، اگر آنها خلیفه شوند دنیا گلستان خواهد شد، عدالت اینچنین برپا خواهد شد و از این حرفها. مأمون خواست حضرت رضا را بیاورد در منصب ولایتعهدی تا بعد مردم بگویند: نه، اوضاع فرقی نکرد، چیزی نشد؛ و یا [آل علی علیه السلام را] متهم کند که اینها تا دست خودشان کوتاه است این حرفها را می‌زنند ولی وقتی که دست خودشان هم رسید دیگر ساکت می‌شوند و حرفی نمی‌زنند.

بسیار مشکل است که انسان از دیدگاه تاریخ بتواند از نظر مأمون به یک نتیجه قاطع برسد. آیا ابتکار مأمون بود؟ ابتکار فضل بود؟ اگر ابتکار فضل بود روی چه جهت؟ و اگر ابتکار مأمون بود آیا حسن نیت داشت یا حسن نیت نداشت؟ اگر حسن نیت داشت در آخر برگشت یا برنگشت؟ و اگر حسن نیت نداشت سیاستش چه بود؟ اینها از نظر تاریخ، امور شبهه ناکی است. البته اغلب اینها دلایلی دارد ولی یک دلایلی که بگوییم صددرصد قاطع است نیست و شاید همان حرفی که شیخ صدوق و

دیگران معتقدند [درست باشد] گو اینکه شاید با مذاق امروز شیعه خیلی سازگار نباشد که بگوییم مأمون از اول صمیمیت داشت ولی بعدها پشیمان شد، مثل همه

ص: ۱۲۴

اشخاص که وقتی [دچار سختی می‌شوند تصمیمی مبنی بر بازگشت به حق می‌گیرند اما وقتی رهایی می‌یابند تصمیم خود را فراموش می‌کنند]: فَاذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْكِ دَعَا اللَّهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ فَلَمَّا نَجَّيَهُم إِلَى الْبَرِّ إِذَا هُمْ يُشْرِكُونَ «۱»

. قرآن نقل می‌کند که افرادی وقتی در چهار موجه دریا گرفتار می‌شوند خیلی خالص و مخلص می‌شوند، ولی هنگامی که بیرون آمدند تدریجاً فراموش می‌کنند. مأمون هم در آن چهار موجه گرفتار شده بود، این نذر را کرد، اول هم تصمیم گرفت به نذرش عمل کند ولی کم‌کم یادش رفت و درست از آن طرف برگشت.

بهتر این است که ما مسأله را از وجهه حضرت رضا بررسی کنیم. اگر از این وجهه بررسی کنیم، مخصوصاً اگر مسلمات تاریخ را در نظر بگیریم، به نظر من بسیاری از مسائل مربوط به مأمون هم حل می‌شود.

مسلمات تاریخ

۱. احضار امام از مدینه به مرو

یکی از مسلمات تاریخ این است که آوردن حضرت رضا از مدینه به مرو، با مشورت امام و با جلب نظر قبلی امام نبوده است. یک نفر نوشته که قبلاً در مدینه مکاتبه یا مذاکره‌ای با امام شده بود که شما را برای چه موضوعی می‌خواهیم و بعد هم امام به خاطر همان دعوتی که از او شده بود و برای همین موضوع معین حرکت کرد و آمد. مأمون امام را احضار کرد بدون اینکه اصلاً موضوع روشن باشد. در مرو برای اولین بار موضوع را با امام در میان گذاشت. نه تنها امام را، عده زیادی از آل ابی طالب را دستور داد از مدینه، تحت نظر و بدون اختیار خودشان حرکت دادند [و به مرو] آوردند. حتی مسیری که برای حضرت رضا انتخاب کرد یک مسیر مشخصی بود که حضرت از مراکز شیعه نشین عبور نکند، زیرا از خودشان می‌ترسیدند. دستور داد که حضرت را از طریق کوفه بیاورند، از طریق بصره و خوزستان و فارس بیاورند به نیشاپور. خطسیر را مشخص کرده بود. کسانی هم که مأمور این کار بودند از افرادی بودند که فوق العاده با حضرت رضا کینه و عداوت داشتند، و عجیب این است که آن سرداری که مأمور این کار شد به نام «جلودی» یا «جلودی» (ظاهراً عرب هم هست)

ص: ۱۲۵

آنچنان به مأمون وفادار بود و آنچنان با حضرت رضا مخالف بود که وقتی مأمون در مرو قضیه را طرح کرد او گفت من با این کار مخالفم. هرچه مأمون گفت: خفه شو، گفت:

من مخالفم. او و دو نفر دیگر به خاطر این قضیه به زندان افتادند و بعد هم به خاطر همین قضیه کشته شدند، [به این ترتیب که] روزی مأمون اینها را احضار کرد، حضرت رضا و عده‌ای از جمله فضل بن سهل ذوالریاستین هم بودند، مجدداً نظرشان را خواست، تمام اینها در کمال صراحت گفتند ما صددرصد مخالفیم، و جواب تندی دادند. اولی را گردن زد. دومی را خواست. او مقاومت کرد. وی را نیز گردن زد. به همین «جلودی» رسید «۱». حضرت رضا کنار مأمون نشسته بودند. آهسته به او گفتند: از این صرف نظر کن. جلودی گفت: یا امیرالمؤمنین! من یک خواهش از تو دارم، تو را به خدا حرف این مرد را درباره من نپذیر. مأمون گفت: قسمت عملی است که هرگز حرف او را درباره‌ات نمی‌پذیرم. (او نمی‌دانست که حضرت شفاعتش را می‌کند.) همان جا گردنش را زد. به هر حال حضرت رضا را با این حال آوردند و وارد مرو کردند. تمام آل ابی طالب را در یک محل جای دادند و حضرت رضا را در یک جای اختصاصی، ولی تحت نظر و تحت الحفظ، و در آنجا مأمون این موضوع را با حضرت در میان گذاشت. این یک مسأله که از مسلمات تاریخ است.

۲. امتناع حضرت رضا

گذشته از این مسأله که این موضوع در مدینه با حضرت در میان گذاشته نشد، در مرو که در میان گذاشته شد حضرت شدیداً ابا کرد. همین ابوالفرج در مقاتل الطالبیین نوشته است که مأمون، فضل بن سهل و حسن بن سهل را فرستاد نزد حضرت رضا و [ایندو موضوع را مطرح کردند.] حضرت امتناع کرد و قبول نمی‌کرد. آخرش گفتند:

ص: ۱۲۶

چه می‌گویی؟! این قضیه اختیاری نیست، ما مأموریت داریم که اگر امتناع کنی همین جا گردنت را بزنیم. (علمای شیعه مکرر این را نقل کرده‌اند.) بعد می‌گوید: باز هم حضرت قبول نکرد. اینها رفتند نزد مأمون. بار دیگر خود مأمون با حضرت مذاکره کرد و باز تهدید به قتل کرد. یکدفعه هم گفت: چرا قبول نمی‌کنی «۱»؟! مگر جدت علی بن ابی طالب در شورا شرکت نکرد؟! می‌خواست بگوید که این با سنت شما خاندان هم منافات ندارد، یعنی وقتی علی علیه السلام آمد در شورا شرکت کرد و [در امر انتخاب خلیفه] دخالت نمود معنایش این بود که عجلتاً از حقی که از جانب خدا برای خودش قائل بود صرف نظر کرد و تسلیم اوضاع شد تا ببیند شرایط و اوضاع از نظر مردمی چطور است، کار به او واگذار می‌شود یا نه. پس اگر شورا خلافت را به پدرت علی می‌داد قبول می‌کرد، تو هم باید قبول کنی. حضرت آخرش تحت عنوان تهدید به قتل که اگر قبول نکند کشته می‌شود قبول کرد. البته این سؤال برای شما باقی است که آیا ارزش داشت که امام بر سر یک امتناع از قبول کردن ولایتعهد کشته شود یا نه؟ آیا این نظیر بیعتی است که یزید از امام حسین می‌خواست یا نظیر آن نیست؟ که این را بعد باید بحث کنیم.

۳. شرط حضرت رضا

یکی دیگر از مسلمات تاریخ این است که حضرت رضا شرط کرد و این شرط را هم قبولاند که من به این شکل قبول می‌کنم که در هیچ کاری مداخله نکنم و مسؤولیت هیچ کاری را نپذیرم. درواقع می‌خواست مسؤولیت کارهای مأمون را نپذیرد و به قول امروزیها ژست مخالفت را و اینکه ما و اینها به هم نمی‌چسبیم و نمی‌توانیم همکاری کنیم حفظ کند و حفظ هم کرد.

(البته مأمون این شرط را قبول کرد.) لهذا حضرت حتی در نماز عید شرکت نمی‌کرد تا آن جریان معروف رخ داد که مأمون یک نماز عیدی از

ص: ۱۲۷

حضرت تقاضا کرد، امام فرمود: این برخلاف عهد و پیمان من است، او گفت: اینکه شما هیچ کاری را قبول نمی‌کنید مردم پشت سر ما یک حرفهایی می‌زنند، باید شما قبول کنید، و حضرت فرمود: بسیار خوب، این نماز را قبول می‌کنم، که به شکلی هم قبول کرد که خود مأمون و فضل پشیمان شدند و گفتند اگر این برسد به آنجا انقلاب می‌شود، آمدند جلوی حضرت را گرفتند و ایشان را از بین راه برگرداندند و نگذاشتند که از شهر خارج شوند.

۴. طرز رفتار امام پس از مسأله ولایتعهدی

مسأله دیگر که این هم باز از مسلمات تاریخ است، هم سنی‌ها نقل کرده‌اند و هم شیعه‌ها، هم ابوالفرج نقل می‌کند و هم در کتابهای ما نقل شده است، طرز رفتار حضرت است بعد از مسأله ولایتعهدی. مخصوصاً خطابه‌ای که حضرت در مجلس مأمون در همان جلسه ولایتعهدی می‌خواند عجیب جالب است. به نظر من حضرت با همین خطبه یک سطر و نیمی - که همه آن را نقل کرده‌اند - وضع خودش را روشن کرد.

خطبه‌ای می‌خواند، در آن خطبه نه اسمی از مأمون می‌برد و نه کوچکترین تشکری از او می‌کند. قاعده‌اش این است که اسمی از او نبرد و لا اقل یک تشکری بکند.

ابوالفرج می‌گوید بالاخره روزی را معین کردند و گفتند در آن روز مردم باید بیایند با حضرت رضا بیعت کنند. مردم هم آمدند. مأمون برای حضرت رضا در کنار خودش محلی و مجلسی قرار داد و اول کسی را که دستور داد بیاید با حضرت رضا بیعت کند پسر خودش عباس بن مأمون بود. دومین کسی که آمد یکی از سادات علوی بود. بعد به همین ترتیب گفت یک عباسی و یک علوی بیایند بیعت کنند و به هر کدام از اینها هم جایزه فراوانی می‌داد و می‌رفتند. وقتی آمدند برای بیعت، حضرت دستش را به شکل خاصی رو به جمعیت گرفت. مأمون گفت: دست را دراز کن تا بیعت کنند.

فرمود: نه، جدم پیغمبر هم این جور بیعت می‌کرد، دستش را این جور می‌گرفت و مردم دستشان را می‌گذاشتند به دستش. بعد خطبا و شعرا، سخنرانان و شاعران - اینها که تابع اوضاع و احوال هستند - آمدند و شروع کردند به خطابه خواندن، شعر گفتن، در مدح حضرت رضا سخن گفتن، در مدح مأمون سخن گفتن، و از این دو نفر تمجید کردن. بعد مأمون به حضرت رضا گفت: «قُمْ فَأَخْطُبِ النَّاسَ وَ تَكَلِّمْ فِيهِمْ» برخیز خودت برای مردم سخنرانی کن. قطعاً مأمون انتظار داشت که حضرت در آنجا یک تأییدی از

ص: ۱۲۸

او و خلافتش بکنند. نوشته است: «فَقَالَ بَعْدَ حَمْدِ اللَّهِ وَ الثَّنَاءِ عَلَيْهِ» اول حمد و ثنای الهی را گفت ... «۱»

ص: ۱۲۹

۲. مسأله ولایتعهد امام رضا علیه السلام

موضوع بحث، مسأله ولایتعهد حضرت رضا نسبت به مأمون بود. در جلسه پیش عرض کردیم که در این داستان یک سلسله مسائل قطعی و مسلّم از نظر تاریخی، و یک سلسله مسائل مشکوک است، و حتی مورخینی مثل جرجی زیدان تصریح می‌کنند که بنی العباس سیاستشان بر کتمان بود و اسرار سیاسی‌شان را کمتر می‌گذاشتند که فاش شود، و لهذا این مجهولات در تاریخ باقی مانده است. آنچه که قطعیت دارد و جای بحث نیست این است که مسأله ولایتعهد اولاً از طرف حضرت رضا شروع نشده، یعنی اینچنین نیست که برای این کار اقدامی از این طرف شده باشد، از طرف مأمون شروع شده، و تازه شروع هم که شده به این شکل نبوده که مأمون پیشنهاد کند و حضرت رضا قبول نماید، بلکه به این شکل بوده که بدون اینکه این موضوع را فاش کنند، عده‌ای را از خراسان - از خراسان قدیم، از مرو، از ماوراء النهر، از این سرزمینهایی که امروز جزء روسیه به شمار می‌رود و مأمون در آنجا بوده - می‌فرستند به مدینه و عده‌ای از بنی هاشم و در رأس آنها حضرت رضا را به مرو احضار می‌کنند، و صحبت اراده و اختیار در میان نبوده است، و حتی خط سیری را هم که حضرت را عبور می‌دهند قبلاً مشخص می‌کنند که از شهرستانها و از راههایی عبور دهند که شیعه در آن کمتر وجود دارند یا وجود ندارند. مخصوصاً قید کرده بودند که

ص: ۱۳۰

حضرت رضا را از شهرهای شیعه نشین عبور ندهند. وقتی که [این گروه را] وارد مرو می‌کنند، حضرت رضا را جدا در یک منزل اسکان می‌دهند و دیگران را در جای دیگر، و در آنجا برای اولین بار این موضوع عرضه می‌شود و مأمون پیشنهاد می‌کند که [حضرت رضا ولایتعهد را بپذیرد]. صحبت اول مأمون این است که من می‌خواهم خلافت را واگذار کنم. (البته این خیلی قطعی نیست.) به هر حال یا ابتدا خلافت را پیشنهاد کرد و بعد گفت اگر خلافت را نمی‌پذیری ولایتعهد را بپذیر؛ و یا از اول ولایتعهد را عرضه داشت و حضرت رضا شدید امتناع کرد.

حال منطق حضرت در امتناع چه بوده؟ چرا امام امتناع کرد؟ البته اینها را ما به صورت یک امر صددرصد قطعی نمی‌توانیم بگوییم ولی در روایاتی که از خود ما نقل کرده‌اند - از جمله در روایت عیون اخبار الرضا - ذکر شده است که وقتی مأمون گفت من این جور فکر کردم که خودم را از خلافت عزل کنم و تو را به جای خودم نصب کنم و با تو بیعت نمایم، امام فرمود: یا تو در خلافت ذی حقی و یا ذی حق نیستی. اگر این خلافت واقعاً از آن توست و تو ذی حقی و این خلافت یک خلافت الهی است، حق نداری چنین جامه‌ای را که خدا برای تن تو تعیین کرده است به غیر خودت بدهی؛ و اما اگر از آن تو نیست باز هم حق نداری بدهی. چیزی را که از آن تو نیست تو چرا به کسی بدهی؟! معنایش این است که اگر خلافت از آن تو نیست تو باید مثل معاویه پسر یزید اعلام کنی که من ذی حق نیستم، و قهراً پدران خودت را تخطئه کنی همان‌طور که او تخطئه کرد و گفت: پدران من به ناحق این جامه را به تن کردند و من هم در این چند وقت به ناحق این جامه را به تن کردم، بنابراین من می‌روم؛ نه اینکه بگویی من خلافت را تفویض و واگذار می‌کنم. وقتی که مأمون این جمله را شنید فوراً به اصطلاح وجهه سخن را تغییر داد و گفت: شما مجبور هستید.

سپس مأمون تهدید کرد و در تهدید خود استدلال را با تهدید مخلوط نمود «۱» جمله‌ای گفت که در آن، هم استدلال بود و هم تهدید، و آن این بود که گفت: «جدت علی بن ابی طالب در شورا شرکت کرد (در شورای شش نفری) و عمر که خلیفه وقت بود تهدید کرد، گفت: در ظرف سه روز باید اهل شورا تصمیم بگیرند و اگر تصمیم

ص: ۱۳۱

نگرفتند یا بعضی از آنها از تصمیم اکثریت تمرد کردند ابوطلحه انصاری مأمور است که گردنشان را بزند.» خواست بگوید الآن تو در آن وضع هستی که جدت علی در آن وضع بود، من هم در آن وضعی هستم که عمر بود. تو از جدت پیروی کن و در این کار شرکت نما. در این جمله تلویحاً این معنا بود که جدت علی با اینکه خلافت را از خودش می‌دانست چرا در کار شورا شرکت کرد؟ اینکه در کار شورا شرکت کرد یعنی آمد آنجا تبادل نظر کند که آیا خلافت را به این بدهیم یا به آن؟ و این خودش یک نوع تنزلی بود از جد شما علی بن ابی طالب که نیامد سرسختی کند و بگوید شورا یعنی چه؟! خلافت مال من است، اگر همه‌تان کنار می‌روید بروید تا من خودم خلیفه باشم، اگر نه، من در شورا شرکت نمی‌کنم. اینکه در شورا شرکت کرد معنایش این است که از حق مسلم و قطعی خود صرف نظر کرد و خود را جزء اهل شورا قرار داد. تو الآن وضعت در اینجا نظیر وضع علی بن ابی طالب است. این، جنبه استدلال قضیه بود. اما جنبه تهدیدش: عمر خلیفه‌ای بود که کارهایش برای عصر و زمان تقریباً سند شمرده می‌شد. مأمون خواست بگوید اگر من تصمیم شدیدی بگیرم جامعه از من می‌پذیرد، می‌گویند او همان تصمیمی را گرفت که خلیفه دوم گرفت؛ او گفت مصلحت مسلمین شورا است و اگر کسی از آن تخلف کند گردنش را بزنید، من هم به حکم اینکه خلیفه هستم چنین فرمانی را می‌دهم، می‌گویم مصلحت مسلمین این است که علی بن موسی ولایتعهد را بپذیرد، اگر تخلف کند، به حکم اینکه خلیفه هستم گردنش را می‌زنم.

استدلال را با تهدید مخلوط کرد.

پس یکی دیگر از مسلمات تاریخ این مسأله است که حضرت رضا [از قبول ولایتعهد مأمون] امتناع کرده است ولی بعد با تهدید به قتل پذیرفته است.

مسأله سوم که این هم جزء قطعیات و مسلمات است این است که امام از اول با مأمون شرط کرد که من در کارها مداخله نکنم، یعنی عملاً جزء دستگاه نباشم، حالا اسم می‌خواهد ولایتعهد باشد، باشد، سکه به نام من می‌خواهند بزنند، بزنند، خطبه به نام من می‌خواهند بخوانند، بخوانند، ولی در کارها عملاً مرا شریک نکن؛ کاری را عملاً به عهده من نگذار، نه در کار قضا و دادگستری دخالتی داشته باشم، نه در عزل و نصبها و نه در هیچ کار دیگری «۱». در همان مراسم تشریفاتی نیز امام طوری رفتار کرد که آن

ص: ۱۳۲

ناچسبی خودش به دستگاه مأمونی را ثابت کرد. آن جمله‌ای که در اولین خطابه ولایتعهدش خواند به نظر من خیلی عجیب و باارزش است. آن مجلس عظیم را مأمون تشکیل می‌دهد و تمام سران مملکتی از وزرا و سران سپاه و شخصیتها را دعوت می‌کند و همه با لباسهای سبز - که شعاری بود که آن وقت مقرر کردند - شرکت می‌کنند «۱». اول کسی را که دستور داد بیاید

با حضرت رضا به عنوان ولایتعهد بیعت کند پسرش عباس بن مأمون بود که ظاهراً قبلاً ولیعهد یا نامزد ولایتعهد بود؛ و بعد دیگران یک یک آمدند و بیعت کردند. سپس شعرا و خطبا آمدند و شعرهای بسیار عالی خواندند و خطابه‌های بسیار غراً انشاء کردند. بعد قرار شد خود حضرت خطابه‌ای بخواند. حضرت برخاست و در یک سطر ونیم فقط، صحبت کرد که جملاش درواقع ایراد به تمام کارهای آنها بود. مضمونش این است: «ما (یعنی ما اهل بیت، ما ائمه) حقی داریم بر شما مردم به اینکه ولیّ امر شما باشیم؛ معنایش این است که این حق اصلاً مال ما هست و چیزی نیست که مأمون بخواهد به ما واگذار کند. و شما در عهده ما حقی دارید. حق شما این است که ما شما را اداره کنیم. و هرگاه شما حق ما را به ما دادید- یعنی هر وقت شما ما را به عنوان خلیفه پذیرفتید- بر ما لازم می‌شود که آن وظیفه خودمان را درباره شما انجام دهیم، والسلام» «۲». دو کلمه: «ما حقی داریم و آن خلافت است، شما حقی دارید به عنوان مردمی که خلیفه باید آنها را اداره کند؛ شما مردم باید حق ما را به ما بدهید، و اگر شما حق ما را به ما بدهید ما هم در مقابل شما وظیفه‌ای داریم که باید انجام دهیم، و وظیفه خودمان را انجام می‌دهیم.» نه تشکری از مأمون و نه حرف دیگری، و بلکه مضمون برخلاف روح جلسه ولایتعهدی است. بعد هم این جریان همین‌طور ادامه پیدا می‌کند، حضرت رضا یک ولیعهد به اصطلاح تشریفاتی است که حاضر نیست در کارها مداخله کند و در یک مواردی هم که اجباراً مداخله می‌کند به شکلی مداخله می‌کند که منظور مأمون تأمین نمی‌شود؛ مثل همان قضیه نماز عید خواندن که مأمون می‌فرستد نزد حضرت و حضرت می‌گوید: ما با تو قرار داریم

ص: ۱۳۳

که من در هیچ کار مداخله نکنم. می‌گوید آخر اینکه تو در هیچ کار مداخله نمی‌کنی مردم مرا متهم می‌کنند، حال این یک کار مانعی ندارد، حضرت می‌فرماید: اگر بخواهم این کار را بکنم باید به رسم جدم عمل کنم نه به آن رسمی که امروز معمول است.

مأمون می‌گوید بسیار خوب. امام از خانه خارج می‌شود. چنان غوغایی در شهر بپا می‌شود که در وسط راه می‌آیند حضرت را برمی‌گردانند.

بنابراین تا این مقدار مسأله مسلم است که حضرت رضا را بالاجبار [به مرو] آورده‌اند و عنوان ولایتعهد را به او تحمیل کرده‌اند؛ تهدید به قتل کرده‌اند و حضرت بعد از تهدید به قتل قبول کرده به این شرط که در کارها عملاً مداخله نکند، و بعد هم عملاً مداخله نکرده و طوری خودش را کنار کشیده که ثابت کرده است که خلاصه ما به اینها نمی‌چسبیم و اینها هم به ما نمی‌چسبند.

مسائل مشکوک

اما مسائلی که عرض کردیم مشکوک است. در اینجا قضایای مشکوک زیاد است.

اینجاست که علما و اهل تاریخ، اجتهادشان اختلاف پیدا کرده. اصلاً این مسأله ولایتعهد چه بود؟ چطور شد که مأمون حاضر شد حضرت رضا را از مدینه بخواهد برای ولایتعهد، و خلافت را به او تفویض کند، از خاندان عباسی بیرون ببرد و تحویل خاندان علوی بدهد؟ آیا این ابتکار از خودش بود یا از فضل بن سهل ذوالریاستین سرخسی و او بر مأمون تحمیل کرده بود

از باب اینکه وزیر بسیار مقتدری بود و لشکریان مأمون که اکثریت قریب به اتفاقشان ایرانی بودند تحت نظر این وزیر بودند و او هر نظری که داشت می‌توانست تحمیل کند. حال او چرا این کار را کرد؟ بعضی - که البته این احتمال خیلی ضعیف است - گویند که اینگونه افرادی مثل «جرجی زیدان» و حتی «ادوارد براون» قبول کرده‌اند - می‌گویند: اصلاً فضل بن سهل شیعه بوده [و در این موضوع] حسن نیت داشت و می‌خواست واقعاً خلافت را [به خاندان علوی] منتقل کند.

اگر این فرض صحیح باشد باید حضرت رضا با فضل بن سهل همکاری کند، به جهت اینکه وسیله کاملاً آماده شده است که خلافت به علویین منتقل شود؛ و حتی نباید بگویند من قبول نمی‌کنم تا تهدید به قتلش کنند و بعد هم که قبول کرد بگویند باید جنبه تشریفاتی داشته باشد، من در کارها مداخله نمی‌کنم؛ بلکه باید جداً قبول کند، در کارها هم مداخله نماید و مأمون را عملاً از خلافت خلع ید کند.

ص: ۱۳۴

البته اینجا یک اشکال هست و آن این که اگر فرض هم کنیم که با همکاری حضرت رضا و فضل بن سهل می‌شد مأمون را از خلافت خلع کرد، چنین نبود که دیگر اوضاع خلافت روبه راه باشد، چون خراسان جزئی از مملکت اسلامی بود، همین قدر که به مرز ری می‌رسیدیم، از آنجا به آن طرف، یعنی قسمت عراق که قبلاً دارالخلافه بود، و نیز حجاز و یمن و مصر و سوریه وضع دیگری داشت؛ آنها که تابع تمایلات مردم ایران و مردم خراسان نبودند و بلکه تمایلاتی بر ضد آنها داشتند؛ یعنی اگر فرض هم می‌کردیم که این قضیه به همین شکل بود و عملی می‌شد، حضرت رضا در خراسان خلیفه بود، بغداد در مقابلش محکم می‌ایستاد، همچنانکه تا خبر ولایتعهد حضرت رضا به بغداد رسید و بنی العباس در بغداد فهمیدند که مأمون چنین کاری کرده است فوراً نماینده مأمون را معزول کردند و با یکی از بنی العباس به نام ابراهیم بن شکله - با اینکه صلاحیتی هم نداشت - بیعت کردند و اعلام طغیان نمودند، گفتند ما هرگز زیر بار علویین نمی‌رویم، اجداد ما صد سال است که زحمت کشیده‌اند، جان کنده‌اند، حالا یکدفعه خلافت را تحویل علویین بدهیم؟! بغداد قیام می‌کرد و به دنبال آن خیلی جاهای دیگر نیز قیام می‌کردند.

ولی این یک فرض است و تازه اصل فرض درست نیست، یعنی این حرف قابل قبول نیست که فضل بن سهل ذوالریاستین شیعی بود و روی اخلاص و ارادت به حضرت رضا چنین کاری کرد. اولاً اینکه ابتکار از او باشد محل تردید است. ثانیاً: به فرض اینکه ابتکار از او باشد، اینکه او احساسات شیعی داشته باشد سخت محل تردید است. آنچه احتمال بیشتر قضیه است این است که فضل بن سهل که تازه مسلمان شده بود می‌خواست به این وسیله ایران را برگرداند به ایران قبل از اسلام «۱»، فکر کرد الآن ایرانیها قبول نمی‌کنند چون واقعاً مسلمان و معتقد به اسلام هستند و همین قدر که اسم مبارزه با اسلام در میان بیاید با او مخالفت می‌کنند. با خود اندیشید که کلک خلیفه عباسی را به دست مردی که خود او وجهه‌ای دارد بکنند، حضرت رضا را عجلتاً بیاورد روی کار و بعد ایشان را از خارج دچار دشواریهای مخالفت بنی العباس کند، و از داخل هم خودش زمینه را فراهم نماید برای برگرداندن ایران به دوره قبل از اسلام و

ص: ۱۳۵

دوره زردشتیگری.

اگر این فرض درست باشد، در اینجا وظیفه حضرت رضا همکاری با مأمون است برای قلع و قمع کردن خطر بزرگتر؛ یعنی خطر فضل بن سهل برای اسلام صد درجه بالاتر از خطر مأمون است برای اسلام، زیرا بالاخره مأمون هرچه هست یک خلیفه مسلمان است.

یک مطلب دیگر را هم باید عرض کنم و آن این است که ما نباید این جور فکر کنیم که همه خلفایی که با ائمه مخالف بودند یا آنها را شهید کردند در یک عرض هستند، بنابراین چه فرقی میان یزید بن معاویه و مأمون است؟ تفاوت از زمین تا آسمان است.

مأمون در طبقه خودش یعنی در طبقه خلفا و سلاطین، هم از جنبه علمی و هم از جنبه‌های دیگر یعنی حسن سیاست، عدالت نسبی و ظلم نسبی، و از نظر حسن اداره و مفید بودن به حال مردم، از بهترین خلفا و سلاطین است. مردی بود بسیار روشنفکر.

این تمدن عظیم اسلامی که امروز مورد افتخار ماست به دست همین هارون و مأمون به وجود آمد، یعنی اینها یک سعه نظر و یک روشنفکری فوق العاده داشتند که بسیاری از کارهایی که کردند امروز اسباب افتخار دنیای اسلام است. مسأله «الْمُلُکُ عَقِیمٌ» و اینکه مأمون به خاطر مُلک و سلطنت بر ضد عقیده خودش قیام کرد و همان امامی را که به او اعتقاد داشت مسموم کرد یک مطلب است، و سایر قسمت‌ها مطلب دیگر.

به هر حال اگر واقعاً مطلب این باشد که مسأله ولایتعهد ابتکار فضل بن سهل بوده و فضل بن سهل نیز همین‌طور که قرائن نشان می‌دهد [سوء نیت داشته است، در این صورت امام می‌بایست طرف مأمون را بگیرد.] روایات ما این مطلب را تأیید می‌کند که حضرت رضا از فضل بن سهل بیشتر تنفر داشت تا مأمون، و در مواردی که میان فضل بن سهل و مأمون اختلاف پیش می‌آمد، حضرت طرف مأمون را می‌گرفت. در روایات ما هست که فضل بن سهل و یک نفر دیگر به نام هشام بن ابراهیم آمدند نزد حضرت رضا و گفتند که خلافت حق شماست، اینها همه‌شان غاصبند، شما موافقت کنید، ما مأمون را به قتل می‌رسانیم و بعد شما رسماً خلیفه باشید. حضرت به شدت این دو نفر را طرد کرد. اینها بعد فهمیدند که اشتباه کرده‌اند، فوراً رفتند نزد مأمون، گفتند: ما نزد علی بن موسی بودیم، خواستیم او را امتحان کنیم، این مسأله را به او عرضه داشتیم تا ببینیم که او نسبت به تو حسن نیت دارد یا نه. دیدیم نه، حسن نیت

ص: ۱۳۶

دارد. به او گفتیم بیا با ما همکاری کن تا مأمون را بکشیم، او ما را طرد کرد. و بعد حضرت رضا در ملاقاتی که با مأمون داشتند - و مأمون هم سابقه ذهنی داشت - قضیه را طرح کردند و فرمودند اینها آمدند و دروغ می‌گویند، جدی می‌گفتند؛ و بعد حضرت به مأمون فرمود که از اینها احتیاط کن.

مطابق این روایات، علی بن موسی الرضا خطر فضل بن سهل را از خطر مأمون بالاتر و شدیدتر می‌دانسته است. بنابراین فرض [که ابتکار ولایتعهد از فضل بن سهل بوده است] «۱» حضرت رضا این ولایتعهدی را که به دست این مرد ابتکار شده

است خطرناک می‌داند، می‌گوید نیت سوئی در کار است، اینها آمده‌اند مرا وسیله قرار دهند برای برگرداندن ایران از اسلام به مجوسی‌گری.

پس ما روی فرض صحبت می‌کنیم. اگر ابتکار از فضل باشد و او واقعاً شیعه باشد (آن‌طور که برخی از مورخین اروپایی گفته‌اند) حضرت رضا باید با فضل همکاری می‌کرد علیه مأمون؛ و اگر این روح زردستیگری در کار بوده، برعکس باید با مأمون همکاری می‌کرد علیه اینها تا کلک اینها کنده شود. روایات ما این دوم را بیشتر تأیید می‌کند، یعنی فرضاً هم ابتکار از فضل نبوده، اینکه حضرت رضا با فضل میانه خوبی نداشت و حتی مأمون را از خطر فضل می‌ترساند، از نظر روایات ما امر مسلمی است.

فرضیه دیگر این است که اصلاً ابتکار از فضل نبوده، ابتکار از خود مأمون بوده است. اگر ابتکار از خود مأمون بوده، مأمون چرا این کار را کرد؟ آیا حسن نیت داشت یا سوء نیت؟ اگر حسن نیت داشت آیا تا آخر بر حسن نیت خود باقی بود یا در اواسط تغییر نظر پیدا کرد؟ اینکه بگوییم مأمون حسن نیت داشت و تا آخر هم بر حسن نیت خود باقی بود سخن غیرقابل قبولی است. هرگز چنین چیزی نبوده. حداکثر این است که بگوییم در ابتدا حسن نیت داشت ولی در انتها تغییر عقیده داد. عرض کردیم که شیخ صدوق و ظاهراً شیخ مفید هم [بر این عقیده بوده‌اند]. شیخ صدوق در کتاب عیون اخبار الرضا عقیده‌اش این است که مأمون در ابتدا حسن نیت داشت، واقعاً نداری کرده بود، در آن گرفتار شدیدی که با برادرش امین پیدا کرد نذر کرد که اگر خدا او را بر برادرش امین پیروز کند خلافت را به اهلش برگرداند، و اینکه حضرت رضا [از قبول

ص: ۱۳۷

ولا یتعهد] امتناع کرد از این جهت بود که می‌دانست که او تحت تأثیر احساسات آنی قرار گرفته و بعد پشیمان می‌شود، شدید هم پشیمان می‌شود. البته بیشتر علما با این نظر شیخ صدوق و دیگران موافق نیستند و معتقدند که مأمون از اول حسن نیت نداشت و یک نیرنگ سیاسی در کار بود. حال نیرنگ سیاسی‌اش چه بود؟ آیا می‌خواست نهضت‌های علویین را به این وسیله فروبشانند؟ و آیا می‌خواست به این وسیله حضرت رضا را بدنام کند؟ چون اینها در کنار که بودند به صورت یک شخص منتقد بودند. خواست حضرت را داخل دستگاه کند و بعد ناراضی درست کند، همین‌طور که در سیاستها اغلب این کار را می‌کنند؛ برای اینکه یک منتقد فعال وجیه المله‌ای را خراب کنند می‌آیند پستی به او می‌دهند و بعد در کار او خرابکاری می‌کنند؛ از یک طرف پست به او می‌دهند و از طرف دیگر در کارهایش اخلال می‌کنند تا همه کسانی که به او طمع بسته بودند از او برگردند. در روایات ما این مطلب هست که حضرت رضا در یکی از سخنان‌شان به مأمون فرمودند: «من می‌دانم تو می‌خواهی به این وسیله مرا خراب کنی» که مأمون عصبانی و ناراحت شد و گفت: این حرفها چیست که تو می‌گویی؟! چرا این نسبتها را به ما می‌دهی؟!

بررسی فرضیه‌ها

در میان این فرضها، در یک فرض البته وظیفه حضرت رضا همکاری شدید بوده، و آن فرض همان است که فضل شیعیه بوده و ابتکار در دست او بوده است. بنا بر این فرض، ایرادی بر حضرت رضا از این نظر نیست که چرا ولایتعهد را قبول کرد، اگر ایرادی باشد از این نظر است که چرا جدی قبول نکرد. ولی ما از همین جا باید بفهمیم که قضیه به این شکل نبوده است. حال ما از نظر یک شیعیه نمی‌گوییم، از نظر یک آدم به اصطلاح بی‌طرف می‌گوییم: حضرت رضا یا مرد دین بود یا مرد دنیا. اگر مرد دین بود باید وقتی که می‌بیند چنین زمینه‌ای [برای انتقال خلافت از بنی العباس به خاندان علوی] فراهم شده [با فضل] همکاری کند؛ و اگر مرد دنیا بود باز باید با او همکاری می‌کرد. پس اینکه حضرت همکاری نکرده و او را طرد نموده دلیل بر این است که این فرض غلط است.

اما اگر فرض این باشد که ابتکار از ذوالریاستین است و او قصدش قیام علیه اسلام بوده، کار حضرت رضا صددرصد صحیح است؛ یعنی حضرت در میان دو شر،

ص: ۱۳۸

آن شر کوچکتر را انتخاب کرده و در آن شر کوچکتر (همکاری با مأمون) هم به حداقل ممکن اکتفا نموده است.

اشکال، بیشتر در آنجایی است که بگوییم ابتکار از خود مأمون بوده است.

اینجاست که شاید اشخاصی بگویند وظیفه حضرت رضا این بود که وقتی مأمون او را دعوت به همکاری می‌کند و سوء نیت هم دارد، مقاومت کند، و اگر می‌گوید تو را می‌کشم، بگوید بکش. باید حضرت رضا مقاومت می‌کرد و به کشته شدن از همان ابتدا راضی می‌شد، و حاضر می‌گردید که او را بکشند و به هیچ وجه همان ولایتعهد ظاهری و تشریفاتی و نجس را نمی‌پذیرفت.

اینجاست که باید قضاوت شود که آیا امام باید همین کار را می‌کرد یا باید قبول می‌کرد؟ مسأله‌ای است از نظر شرعی: می‌دانیم که خود را به کشتن دادن یعنی کاری کردن که منجر به قتل خود شود، گاهی جایز می‌شود اما در شرایطی که اثر کشته شدن بیشتر باشد از زنده ماندن، یعنی امر دایر باشد که یا شخص کشته شود و یا فلان مفسده بزرگ را متحمل گردد، مثل قضیه امام حسین. از امام حسین برای یزید بیعت می‌خواستند و برای اولین بار بود که مسأله ولایتعهد را معاویه عملی می‌کرد. حضرت امام حسین کشته شدن را بر این بیعت کردن ترجیح داد، و بعلاوه امام حسین در شرایطی قرار گرفته بود که دنیای اسلام احتیاج به یک بیداری و یک اعلام امر به معروف و نهی از منکر داشت ولو به قیمت خون خودش باشد؛ این کار را کرد و نتیجه‌هایی هم گرفت. اما آیا شرایط امام رضا نیز همین‌طور بود؟ یعنی واقعاً برای حضرت رضا که بر سر دو راه قرار گرفته بود جایز بود [که خود را به کشتن دهد؟].

یک وقت کسی به جایی می‌رسد که بدون اختیار خودش او را می‌کشند، مثل قضیه مسمومیت که البته قضیه مسمومیت از نظر روایات شیعیه یک امر قطعی است ولی از نظر تاریخ قطعی نیست. بسیاری از مورخین - حتی مورخین شیعیه مثل مسعودی «۱» - معتقدند که حضرت رضا به اجل طبیعی از دنیا رفته و کشته نشده است. حال بنا بر عقیده معروفی که میان شیعیه هست

و آن این است که مأمون حضرت رضا را مسموم کرد، بسیار خوب، انسان یک وقت در شرایطی قرار می‌گیرد که بدون اختیار خودش مسموم می‌شود؛ ولی یک وقت در شرایطی قرار می‌گیرد که میان یکی از دو امر مختار

ص: ۱۳۹

و مخیر است، خودش باید انتخاب کند، یا کشته شدن را و یا اختیار این کار را. نگوید عاقبت همه می‌میرند. اگر من یقین داشته باشم که امروز غروب می‌میرم ولی الآن مرا مخیر کنند میان انتخاب یکی از دو کار، یا کشته بشوم یا فلان کار را انتخاب کنم، آیا در اینجا من می‌توانم بگویم من که غروب می‌میرم، این چند ساعت دیگر ارزش ندارد؟

نه، باز من باید حساب کنم که در همین مقدار که می‌توانم زنده بمانم آیا اختیار آن طرف این ارزش را دارد که من حیات خودم را به دست خودم از دست بدهم؟ حضرت رضا مخیر می‌شود میان یکی از دو کار: یا چنین ولایتعهدی را - که من تعبیر می‌کنم به «ولایتعهد نجسب» و از مسلمات تاریخ است - بپذیرد و یا کشته شدن که بعد هم تاریخ بیاید او را محکوم کند. به نظر من مسلم اولی را باید انتخاب کند. چرا آن را انتخاب نکند؟! صرف همکاری کردن با شخصی مثل مأمون که ما می‌دانیم گناه نیست، نوع همکاری کردن مهم است.

همکاری با خلفا از نظر ائمه اطهار

می‌دانیم که در همان زمان خلفای عباسی، با آنهمه مخالفت شدیدی که ائمه ما با خلفا داشتند [و افراد را از همکاری با آنها منع می‌کردند، در موارد خاصی همکاری با دستگاه آنها را به خاطر نیل به برخی اهداف اسلامی تجویز و بلکه تشویق می‌نمودند].

صفوان جمّال - که شیعه موسی بن جعفر است - شترهایش را برای سفر حج به هارون کرایه می‌دهد. می‌آید خدمت موسی بن جعفر. حضرت به او می‌گوید: تو همه چیزت خوب است الا یک چیزت. می‌گوید چی؟ می‌فرماید: چرا شترهایت را به هارون کرایه دادی؟ می‌گوید من که کار بدی نکردم، برای سفر حج بود، برای کار بدی نبود. فرمود:

برای سفر حج هم [نباید چنین می‌کردی]. بعد فرمود: لابد پس کرایه‌اش باقی مانده است که بعد باید بگیری. عرض کرد: بله. فرمود: و لابد اگر به تو بگویند چنانچه هارون همین الآن از بین برود راضی هستی یا راضی نیستی، دلت می‌خواهد که طلب تو را بدهد و بعد بمیرد. این مقدار راضی به بقای او هستی. گفت: بله. فرمود: همین مقدار راضی بودن به بقای ظالم گناه است. صفوان که یک شیعه خالص است ولی سوابق زیادی با هارون دارد فوراً رفت تمام وسایل کار خود را یکجا فروخت. (او حمل و نقل‌دار بود). به هارون خبر دادند که صفوان هرچه شتر و وسایل حمل و نقل داشته همه را یکجا فروخته است. هارون احضارش کرد. گفت چرا این کار را کردی؟

ص: ۱۴۰

گفت:

دیگر پیر شده‌ام و از کار مانده‌ام، نمی‌توانم بچه‌هایم را خوب اداره کنم، فکر کردم که دیگر از این کار به کلی صرف نظر کنم. هارون گفت: راستش را بگو. گفت: همین است.

هارون خیلی زیرک بود، گفت: آیا می‌خواهی بگویم قضیه چیست؟ من فکر می‌کنم بعد از اینکه تو با من این قرارداد معامله را بستی موسی بن جعفر به تو اشاره‌ای کرده.

گفت: نه، این حرفها نیست. گفت بیخود انکار نکن. اگر آن سوابق چندین ساله‌ای که من با تو دارم نبود همین جا دستور می‌دادم گردنت را بزنند.

همین ائمه که همکاری [با خلفا] را تا این حد نهی می‌کنند و ممنوع می‌شمارند، در عین حال اگر کسی همکاری‌اش به نفع جامعه مسلمین باشد، آنجا که می‌رود از مظالم و شرور بکاهد، یعنی در جهت هدف و مسلک خود فعالیت کند - نه آن کاری که صفوان جمّال کرد که فقط تأیید و همکاری است - این همکاری را جایز می‌دانند. یک وقت یک کسی می‌رود پستی را در دستگاه ظلم اشغال می‌کند برای اینکه از این پست و مقام حسن استفاده کند. این همان چیزی است که فقه ما اجازه می‌دهد، سیره ائمه اجازه می‌دهد، قرآن هم اجازه می‌دهد.

استدلال حضرت رضا

برخی به حضرت رضا اعتراض کردند که چرا همین مقدار اسم تو آمد جزء اینها؟

فرمود: آیا پیغمبران شأنشان بالاتر است یا اوصیاء پیغمبران؟ گفتند: پیغمبران. فرمود:

یک پادشاه مشرک بدتر است یا یک پادشاه مسلمان فاسق؟ گفتند: پادشاه مشرک.

فرمود: آن کسی که همکاری را با تقاضا بکند بالاتر است یا کسی که به زور به او تحمیل کنند؟ گفتند: آن کسی که با تقاضا بکند. فرمود: یوسف صدیق پیغمبر است، عزیز مصر کافر و مشرک بود، و یوسف خودش تقاضا کرد که: اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ اِنِّي حَفِيظٌ عَلَيْمُ «۱»

؛ چون می‌خواست پستی را اشغال کند که از آن پست حسن استفاده کند. تازه عزیز مصر کافر بود، مأمون مسلمان فاسقی است؛ یوسف پیغمبر بود، من وصی پیغمبر هستم؛ او پیشنهاد کرد و مرا مجبور کردند. صرف این قضیه که نمی‌شود مورد ایراد واقع شود.

حال، حضرت موسی بن جعفری که صفوان جمّال را که صرفاً همکاری می‌کند و

ص: ۱۴۱

وجودش فقط به نفع آنهاست شدید منع می‌کند و می‌فرماید: چرا تو شترهایت را به هارون اجاره می‌دهی، علی بن یقطین را که محرمانه با او سر و سری دارد و شیعه است و تشیع خودش را کتمان می‌کند تشویق می‌نماید که حتماً در این دستگاه

باش، ولی کتمان کن و کسی نفهمد که تو شیعه هستی؛ وضو را مطابق وضوی آنها بگیر، نماز را مطابق نماز آنها بخوان؛ تشیع خودت را به اشد مراتب مخفی کن، اما در دستگاه آنها باش که بتوانی کار بکنی.

این همان چیزی است که همه منطقها اجازه می‌دهد. هر آدم با مسلکی به افراد خودش اجازه می‌دهد که با حفظ مسلک خود و به شرط اینکه هدف، کار برای مسلک خود باشد نه برای طرف، [وارد دستگاه دشمن شوند] یعنی آن دستگاه را استخدام کنند برای هدف خودشان، نه دستگاه، آنها را استخدام کرده باشد برای هدف خود. شکلش فرق می‌کند؛ یکی جزء دستگاه است، نیروی او صرف منافع دستگاه می‌شود، و یکی جزء دستگاه است، نیروی دستگاه را در جهت مصالح و منافع آن هدف و ایده‌ای که خودش دارد استخدام می‌کند.

به نظر من اگر کسی بگوید این مقدار هم نباید باشد، این یک تعصب و یک جمود بی جهت است. همه ائمه این جور بودند که از یک طرف، شدید همکاری با دستگاه خلفای بنی امیه و بنی العباس را نهی می‌کردند و هر کسی که عذر می‌آورد که آقا بالاخره ما نکنیم کس دیگر می‌کند، می‌گفتند همه نکنند، این که عذر نشد، وقتی هیچ کس نکند کار آنها فلج می‌شود؛ و از طرف دیگر افرادی را که آنچنان مسلکی بودند که وقتی در دستگاه خلفای اموی یا عباسی بودند درواقع دستگاه را برای هدف خودشان استخدام می‌کردند تشویق می‌کردند چه تشویقی! مثل همین «علی بن یقطين» یا «اسماعیل بن بزيع»؛ و روایاتی که ما در مدح و ستایش چنین کسانی داریم حیرت‌آور است، یعنی اینها را در ردیف اولیاء الله درجه اول معرفی کرده‌اند. روایتش را شیخ انصاری در مکاسب در مسأله «ولایت جائز» نقل کرده است.

ولایت جائز

مسأله‌ای داریم در فقه به نام «ولایت جائز» یعنی قبول پست از ناحیه ظالم. قبول پست از ناحیه ظالم فی حدّ ذاته حرام است ولی فقها گفته‌اند همین که فی حدّ ذاته حرام است در مواردی مستحب می‌شود و در مواردی واجب. نوشته‌اند اگر تمکّن از

ص: ۱۴۲

امر به معروف و نهی از منکر - که امر به معروف و نهی از منکر درواقع یعنی خدمت - متوقف باشد بر قبول پست از ناحیه ظالم، پذیرفتن آن واجب است. منطق هم همین را قبول می‌کند، زیرا اگر بپذیرید می‌توانید در جهت هدف‌تان کار کنید و خدمت نمایید، نیروی خودتان را تقویت و نیروی دشمنان را تضعیف کنید. من خیال نمی‌کنم اهل مسلکهای دیگر، همانها که مادی و ماتریالیست و کمونیست هستند این گونه قبول پست از دشمن و ضد خود را انکار کنند؛ می‌گویند: بپذیر ولی کار خودت را بکن.

ما می‌بینیم در مدتی که حضرت رضا ولایتعهد را قبول کردند کاری به نفع آنها صورت نگرفت، به نفع خود حضرت صورت گرفت. صفوف، بیشتر مشخص شد.

بعلاوه حضرت در پست ولایتعهدی به‌طور غیررسمی شخصیت علمی خود را ثابت کرد که هیچ وقت دیگر ثابت نمی‌شد. در میان ائمه، به اندازه‌ای که شخصیت علمی حضرت رضا و حضرت امیر ثابت شده - و حضرت صادق هم در یک جهت دیگری - شخصیت علمی هیچ امام دیگری ثابت نشده است؛ حضرت امیر به واسطه همان چهار پنج سال خلافت، آن خطبه‌ها

و آن احتجاجات که باقی ماند؛ حضرت صادق به واسطه آن مهلتی که جنگ بنی العباس و بنی الامیه با یکدیگر به وجود آورد که حضرت حوزة درس چهار هزار نفری تشکیل داد؛ و حضرت رضا برای همین چهار صباح ولایتعهد و آن خاصیت علم دوستی مأمون و آن جلسات عجیبی که مأمون تشکیل می داد و از مادیین گرفته تا مسیحیها، یهودیها، مجوسیها، صابیها و بوداییها، علمای همه مذاهب را جمع می کرد و حضرت رضا را می آورد و حضرت با اینها صحبت می کرد؛ و واقعاً حضرت رضا در آن مجالس - که اینها در کتابهای احتجاجات هست - هم شخصیت علمی خود را ثابت کرد و هم به نفع اسلام خدمت نمود؛ درواقع از پست ولایتعهد یک استفاده غیررسمی کرد، آن شغلها را نپذیرفت ولی استفاده اینچنینی هم کرد.

پرسش و پاسخ

سؤال: وقتی معاویه یزید را به ولایتعهدی انتخاب کرد همه مخالف بودند، نه به خاطر اینکه یزید یک شخصیت فاسدی بود، بلکه اساساً با اصل ولایتعهدی

ص: ۱۴۳

مخالفت می شد. آنوقت چطور شد که ولایتعهدی در زمان مأمون این ایراد را نداشت؟

جواب: اولاً این که می گویند مخالفت می شد، آنچنان هم مخالفت نمی شد، یعنی آن وقت هنوز دیگران به خطرات این مطلب توجه نکرده بودند، فقط عده کمی توجه داشتند، و این بدعتی بود که برای اولین بار در دنیای اسلام به وجود آمد، و علت آن عکس العمل بسیار شدید امام حسین نیز همین بود که بی اعتباری و بدعت بودن و حرام بودن این کار را مشخص کند که کرد. در دوره های بعد این امر دیگر جنبه مذهبی خودش را از دست داده بود، همان شکل ولایتعهدهای دوران قبل از اسلام را به خود گرفته بود که پشتوانه اش فقط زور بود و دیگر جنبه به اصطلاح اسلامی نداشت؛ و علت مخالفت حضرت رضا با قبول ولایتعهدی نیز یکی همین بود - و در کلمات خود حضرت هست - که اصلاً خود این عنوان «ولایتعهد» عنوان غلطی است، چون معنی «ولایتعهد» این است که حق مال من است و من زید را برای جانشینی خودم انتخاب می کنم؛ و آن بیانی که حضرت فرمود این مال توسست یا مال غیر و اگر مال غیر است تو حق نداری بدهی، شامل «ولایتعهد» هم هست.

سؤال: فرضی فرمودند که اگر فضل بن سهل شیعی واقعی بود مصلحت بود که حضرت در ولایتعهدی با ایشان همکاری کند و بعد دست مأمون را از خلافت کوتاه کنند. اینجا اشکالی پیش می آید و آن اینکه در این صورت لازم می شد که حضرت مدتی اعمال مأمون را تصویب کنند و حال آنکه با توجه به عمل حضرت علی علیه السلام امضا کردن کار ظالم در هر حدی جایز نیست.

جواب: به نظر می رسد که این ایراد وارد نباشد. فرمودید به فرض اینکه فضل بن سهل شیعی بود حضرت باید مدتی اعمال مأمون را امضاء می کرد و این جایز نبود همچنانکه حضرت امیر حکومت معاویه را امضاء نکرد.

خیلی تفاوت است میان وضع حضرت رضا نسبت به مأمون و وضع حضرت امیر نسبت به معاویه. حضرت امیر می بایست امضایش به این شکل می بود که معاویه به عنوان یک نایب و کسی که از ناحیه او منصوب است کار را انجام دهد، یک ظالمی مثل

ص: ۱۴۴

معاویه به عنوان نیابت از علی بن ابی طالب کار کند. ولی قضیه حضرت رضا این بود که حضرت رضا باید مدتی کاری به کار مأمون نداشته باشد، یعنی مانعی در راه مأمون ایجاد نکند. به طور کلی، هم منطقاً و هم شرعاً فرق است میان اینکه مفسده‌ای را ما خودمان بخواهیم تأثیری در ایجادش داشته باشیم - که در اینجا یک وظیفه داریم - و این که مفسده موجودی را بخواهیم از بین ببریم [که در اینجا وظیفه دیگری داریم].

مثالی عرض می‌کنم. یک وقت هست من شیر آب را باز می‌کنم که آب بیاید داخل حیاط شما خرابی به بار آورد. اینجا من ضامن حیاط شما هستم به جهت اینکه در خرابی آن تأثیر داشته‌ام. و یک وقت هست که من از کنار کوچه رد می‌شوم، می‌بینم که شیر آب باز شده و آب به پای دیوار شما رسیده است. اینجا اخلاقاً من وظیفه دارم که این شیر را ببندم و به شما خدمت کنم. نمی‌کنم و این ضرر به شما وارد می‌آید. در اینجا این کار بر من واجب نیست.

این را گفتم از نظر این که خیلی فرق است میان این که کاری به دست شخصی یا به دست دست او می‌خواهد انجام شود، و این که کاری را یک کس دیگر انجام می‌دهد و دیگری وظیفه از بین بردن آن را دارد. معاویه، مافوقش علی علیه السلام بود، یعنی تثبیت معاویه معنایش این بود که علی علیه السلام معاویه را به عنوان دستی برای خود بپذیرد؛ ولی تثبیت [مأمون توسط] حضرت رضا (به قول شما) معنایش این است که حضرت رضا مدتی در مقابل مأمون سکوت داشته باشد. این، دو وظیفه است. در آنجا علی علیه السلام مافوق است. در اینجا قضیه برعکس است، مأمون مافوق است. این که حضرت رضا مدتی با فضل بن سهل همکاری کند، یا به قول شما [مأمون را] تثبیت کند، یعنی مدتی در مقابل مأمون ساکت باشد. مدتی ساکت بودن برای مصلحت بزرگتر، برای انتظار کشیدن یک فرصت بهتر، مانعی ندارد. و بعلاوه در قضیه معاویه، مسأله تنها این نیست که حضرت راضی نمی‌شد که معاویه یک روز حکومت کند (البته این هم یک مسأله آن است، فرمود: من راضی نمی‌شوم که ظالم حتی یک روز حکومت کند)، مسأله دیگری هم وجود داشت که جهت عکس قضیه بود، یعنی اگر حضرت، معاویه را نگاه می‌داشت، او روزه روز نیرومندتر می‌شد و از هدف خودش هم بر نمی‌گشت. ولی در اینجا فرض این است که باید صبر کنند تا روزه روز مأمون ضعیفتر شود و خودشان قویتر گردند. پس اینها را نمی‌شود با هم قیاس کرد.

ص: ۱۴۵

سؤال: سؤال بنده راجع به مسمومیت حضرت رضا بود چون جنابعالی ضمن بیاناتتان فرمودید که حضرت رضا معلوم نیست که مسموم شده باشد، ولی واقعیت این است که چون هرچه می‌گذشت بیشتر معلوم می‌شد که خلافت حق حضرت رضاست، مأمون مجبور شد که حضرت رضا را مسموم کند. دلیلی که می‌آورند راجع به سن حضرت رضاست که حضرت رضا در سن ۵۲ سالگی از دنیا رفتند.

اینکه امامی که تمام جنبه‌های بهداشتی را رعایت می‌کند و مثل ما افراط و تفریط ندارد در سن ۵۲ سالگی بمیرد خیلی بعید است. همچنین آن حدیث معروف می‌فرماید: «ما مِنَّا إِلَّا مَقْتُولٌ أَوْ مَسْمُومٌ» یعنی هیچ کدام از ما (ائمه) نیستیم الا اینکه کشته شدیم یا مسموم شدیم. بنابراین این امر از نظر تاریخ شیعه مسلم است.

حالا اگر صاحب مروج الذهب (مسعودی) اشتباهی کرده دلیل نمی‌شود که ما بگوییم حضرت رضا را مسموم نکرده‌اند بلکه از نظر اکثر مورخین شیعه حضرت رضا مسلماً مسموم شده‌اند.

جواب: من عرض نکردم که حضرت رضا را مسموم نکرده‌اند. من خودم شخصا از نظر مجموع قرائن همین نظر شما را تأیید می‌کنم. قرائن همین را نشان می‌دهد که ایشان را مسموم کردند، و یک علت اساسی همان قیام بنی العباس در بغداد بود. مأمون در حالی حضرت رضا را مسموم کرد که از خراسان به طرف بغداد می‌رفت و مرتب [اوضاع بغداد را] به او گزارش می‌دادند. به او گزارش دادند که اصلاً بغداد قیام کرده. او دید که حضرت رضا را معزول که نمی‌تواند بکند، و اگر با این وضع هم بخواهد برود آنجا کار بسیار مشکل است. برای اینکه زمینه رفتن به آنجا را فراهم کند و به بنی العباس بگوید کار تمام شد، حضرت رضا را مسموم کرد. آن علت اساسی‌ای که می‌گویند و قابل قبول هم هست و با تاریخ نیز وفق می‌دهد همین جهت است؛ یعنی مأمون دید که رفتن به بغداد عملی نیست و بقای بر ولایتعهد هم عملی نیست (با اینکه مأمون جواتر بود، حدود ۲۸ سال داشت و حضرت رضا ۵۵ سال داشتند، و حضرت رضا نیز در آغاز به مأمون فرمود: من از تو پیرترم و قبل از تو می‌میرم) و اگر به این شکل بخواهد به بغداد برود محال است که بغداد تسلیم بشود و یک جنگ عجیبی درمی‌گیرد. وضع خود را خطرناک دید. این بود که تصمیم گرفت هم فضل را از میان بردارد و هم حضرت رضا را. فضل را در حمام سرخس از بین برد. البته این قدر معلوم است که فضل به حمام رفته بود، عده‌ای با شمشیر ریختند و قطعه قطعه‌اش کردند و بعد

ص: ۱۴۶

هم گفتند «افرادی با او کینه داشتند» (و اتفاقاً یکی از پسرخاله‌های او نیز جزء قتله بود) و خونس را لوٹ کردند، ولی ظاهر این است که آن هم کار مأمون بود؛ دید او خیلی قدرت پیدا کرده و اسباب زحمت است، او را از بین برد. بعد، از سرخس آمدند به همین طوس. مرتب گزارشهای بغداد هم می‌رسید. دید نمی‌تواند با حضرت رضا و ولیعهد علوی وارد بغداد شود، این بود که حضرت رضا را نیز در آنجا کشت.

یک وقت یک حرفی می‌زنیم از نظر آنچه که برای خود ما امری است مسلم. از نظر روایات شیعی شکی نیست در اینکه مأمون [حضرت رضا را مسموم کرد] ولی از نظر برخی مورخین این‌طور نیست؛ مثلاً مورخ اروپایی این حرف را قبول نمی‌کند، او مدارک تاریخی را مطالعه می‌کند، می‌گوید: تاریخ نوشته «قیل». اغلب مورخین اهل تسنن که [این قضیه را] نقل کرده‌اند، نوشته‌اند حضرت آمد در [طوس] مریض شد و فوت کرد و «قیل» که مسموم شد (و گفته شده که مسموم شد). این بود که من خواستم با منطقی غیر منطق شیعه نیز در این زمینه صحبت کرده باشم، و الا قرائن همه حکایت می‌کند از همین که حضرت رضا را مسموم کردند.

ص: ۱۴۷

سخنی درباره امام حسن عسکری علیه السلام

شب ولادت امام عسکری علیه السلام است، شب عید است و شب مولود امام یازدهم، شبی که همه باید به وجود مقدس حضرت صاحب الامر (عجل الله تعالی فرجه) تبریک عرض بکنیم. البته باید عرض ارادتی نیز کرده باشیم. وجود مقدس امام

حسن عسکری علیه السلام از ائمه‌ای هستند [که تحت فشار بسیار بودند] چون هرچه که دوران ائمه [به دوره امام عصر علیه السلام] نزدیکتر می‌شد کار بر آنها سخت‌تر می‌گردید. ایشان در سامرا بودند که در آن وقت مرکز خلافت بود. از زمان «معتصم» مرکز خلافت از بغداد به سامرا منتقل شد. مدتی آنجا بود، دومرتبه برگشت. علتش هم این بود که لشکریان معتصم خیلی به مردم ظلم می‌کردند و مردم شکایت کردند و ابتدا معتصم گوش نکرد ولی بالاخره هرطور بود راضی‌اش کردند و او برای اینکه سپاهیان از مردم دور باشند مرکز را به سامرا منتقل کرد.

امام عسکری و امام هادی علیهما السلام اجباراً در سامرا به سر می‌بردند، در محلی که به نام «العسکر» یا «العسکری» نامیده می‌شد، یعنی محلی که محل سپاهیان و دروابع پادگان بود؛ یعنی خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند برایشان انتخاب شده بود که مخصوصاً در پادگان باشند و تحت نظر. ایشان در بیست و هشت سالگی از دنیا رفتند (پدر بزرگوارشان هم در حدود چهل و دو ساله بودند که از دنیا رفتند) و دوره

ص: ۱۴۸

امامتشان فقط شش سال طول کشید. به نصّ تواریخ، تمام این مدت شش سال یا در حبس بودند یا اگر هم آزاد بودند ممنوع المعاشرة و ممنوع الملاقات بودند. از نظر معاشرت آزادی نداشتند، اگر هم احیاناً رفت و آمدهایی می‌شد یا گاهی حضرت را می‌خواستند، تحت نظر بودند، وضع عجیبی بود.

می‌دانید که هر یک از ائمه گویی یک خصلت خاص بیشتر در او ظهور داشته است که خواجه نصیر در آن دوازده بند خودش هر یک از ائمه را با یک صفتی توصیف می‌کند که بیشتر در او ظهور داشته است. وجود مقدس امام عسکری علیه السلام به جلالت و هیبت و رُواء «۱» به اصطلاح، ممتاز بودند یعنی اساساً عظمت و هیبت و جلالت در قیافه ایشان به نحوی بود که هرکس که ایشان را ملاقات می‌کرد تحت تأثیر آن سیما قرار می‌گرفت قبل از اینکه سخن بگویند و او از علم ایشان چیزی بفهمد. وقتی که سخن می‌گفتند و دریای مواجی شروع می‌کرد به سخن گفتن، دیگر تکلیفش روشن است. در بسیاری از حکایات و روایات این قضیه کاملاً مشخص و محرز است. حتی دشمنان با اینکه ایشان را سخت تحت تعقیب داشتند و گاهی به زندان می‌بردند وقتی که با حضرت روبرو می‌شدند وضع عجیبی داشتند، نمی‌توانستند در مقابل ایشان خضوع نکنند، که در این زمینه داستانی را محدث قمی در کتاب الانوار البهیة از احمد بن عبیدالله بن خاقان، پسر وزیر المعتمد علی الله، و او از پدرش نقل می‌کند در حالی که خودش هم حضور داشته است. داستان فوق العاده عجیبی است که وقت گفتنش را عجلتاً ندارم.

علت عمده این که اینقدر امام شدید تحت نظر بود این بود که این مطلب شایع بود و می‌دانستند که مهدی امت از صُلب این وجود مقدس ظهور می‌کند. همان کاری که فرعون با بنی اسرائیل می‌کرد که چون شنیده بود کسی از بنی اسرائیل متولد می‌شود که زوال مُلک فرعون و فرعونیه‌ها به دست او خواهد بود پسرهای بنی اسرائیل را می‌کشت و فقط دخترها را زنده نگه می‌داشت و زنهایی را مأمور کرده بود بروند در خانه‌های بنی اسرائیل و ببینند کدام زن حامله است و هر زنی را که حامله بود تحت نظر بگیرند، عین این کار را دستگاه خلافت با امام عسکری علیه السلام انجام می‌داد. چه خوب می‌گوید مولوی:

حمله بردی سوی در بندان غیب تا ببندی راه بر مردان غیب

این احمق فکر نمی‌کرد که اگر این خبر راست است مگر تو می‌توانی جلوی امر الهی را بگیری؟! هرچند وقت یک بار می‌فرستادند به خانه حضرت به تفتیش، مخصوصاً وقتی که امام از دنیا رفت، چون گاهی می‌شنیدند که حضرت مهدی متولد شده‌اند.

راجع به ولادت ایشان هم داستان را همه شنیده‌اید که خدای متعال ولادت این وجود مقدس را مخفی کرد و در حین ولادت کمتر کسی متوجه شد. ایشان شش ساله بودند که پدر بزرگوارشان از دنیا رفتند. در دوران کودکی، شیعیان خاص از هر جا که می‌آمدند حضرت ایشان را به آنها ارائه می‌دادند، ولی عموم مردم اطلاع نداشتند، اما این خبر بالاخره پیچیده بود که پسری برای حسن بن علی عسکری متولد شده است و او را مخفی می‌کنند. گاهی می‌فرستادند به خانه حضرت که این بچه را به خیال خود پیدا کنند و بکشند و از بین ببرند، ولی کاری که خدا می‌خواهد مگر بنده می‌تواند بر ضد آن عمل کند؟! یعنی وقتی قضای حتمی الهی در یک جا باشد دیگر بشر نمی‌تواند کاری در آنجا بکند. بعد از وفات حضرت و نیز مقارن با وفات حضرت، مأمورین ریختند خانه امام را تفتیش کامل کردند و زنهای جاسوسه خودشان را فرستادند که تمام زنهای کنیز و غیرکنیز را تحت نظر بگیرند، ببینند آیا حامله‌ای وجود دارد یا نه؟

یکی از کنیزان را احتمال دادند که حامله باشد. او را بردند تا یک سال نگاه داشتند، بعد فهمیدند که اشتباه کرده‌اند و چنین قضیه‌ای نبوده است.

وجود مقدس امام عسکری مادری دارد به نام «حُدَیث» که به لقب «جَدّه» معروف است. چون جدّه حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه) بودند ایشان را «جَدّه» می‌گفته‌اند. زنهای دیگری هم در تاریخ هستند که به اعتبار اینکه شهرتشان به اعتبار نوه‌شان است اینها را «جَدّه» می‌گویند، از جمله جدّه شاه عباس است که دو تا مدرسه هم در اصفهان به نام «جَدّه» داریم. زنی که شهرتش به نام نوه‌اش باشد قهراً به نام «جَدّه» معروف می‌شود. این زن بزرگوار به نام «جَدّه» معروف شد. ولی تنها جدّه بودن سبب شهرتش نشد، مقامی دارد، عظمتی دارد، جلالتی دارد، شخصیتی دارد که نوشته‌اند (مرحوم محدث قمی رضوان الله علیه هم در الانوار البهیة می‌نویسد) بعد از امام عسکری مفزع الشیعه بود یعنی ملجأ شیعه این زن بزرگوار بود. قهراً در آن وقت - چون امام عسکری بیست و هشت ساله بوده‌اند که از دنیا رفته‌اند، علی القاعده مطابق سن امام هادی هم حساب کنیم - زنی بین پنجاه و شصت بوده است. اینقدر زن

باجلالت و باکمالی بوده است که شیعه هر مشکلی برایش پیش می‌آمد به این زن عرضه می‌داشت.

مردی می‌گوید به خدمت عمّه امام عسکری حکیمه خاتون دختر امام جواد رفتم، با ایشان صحبت کردم راجع به عقاید و اعتقادات مسأله امامت و غیره. ایشان عقاید خود را گفت تا رسید به امام عسکری. بعد گفت فعلاً امام من فرزند اوست که الآن مستور و مخفی است. گفتم حال که ایشان مخفی هستند اگر ما مشکلی داشته باشیم به چه کسی رجوع کنیم؟ گفت به

جده رجوع کنید. گفتیم: عجب! آقا از دنیا رفت و به یک زن وصیت کرد؟! فرمود: امام عسکری همان کار را کرد که حسین بن علی کرد.

حضرت امام حسین وصی واقعی‌اش و وصی او در باطن علی بن الحسین بود ولی مگر بسیاری از وصایای خودش را در ظاهر به خواهرش زینب سلام الله علیها نکرد؟ عین این کار را حسن بن علی العسکری کرد. وصی او در باطن این فرزندی است که مخفی است ولی در ظاهر که نمی‌شد بگوید وصی من اوست. در ظاهر وصی خودش را این زن باجلالت قرار داده است.

باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله

پروردگارا ما را قدردان اسلام و قرآن قرار بده.

پروردگارا ما را قدردان پیغمبر اکرم قرار بده، ما را قدردان اهل بیت اطهار قرار بده، انوار محبت و معرفت خودت در دلهای ما بتابان، انوار معرفت و محبت پیغمبر و آل پیغمبر در دلهای ما قرار بده. اموات ما مشمول عنایت و رحمت و مغفرت خودت بفرما.

ص: ۱۵۱

عدل کلی

بسم الله الرحمن الرحيم.

الحمد لله رب العالمين، بارئ الخلائق اجمعين، والصلاة والسلام على عبد الله ورسوله وحببيه و صفيه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابي القاسم محمد صلى الله عليه و آله و سلم و على اله الطيبين الطاهرين المعصومين، اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَلَيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَى لَهُمْ وَلَيُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا وَمَنْ كَفَرَ بَعْدَ ذَلِكَ فَأُولَٰئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ «۱»

همه پیامبران الهی که از طرف خدای متعال در میان بشر مبعوث شده‌اند، برای دو

ص: ۱۵۲

هدف اساسی بوده است. یکی از این دو هدف، برقراری ارتباط صحیح میان بنده و خالق خودش، میان بنده و خداست، و به تعبیر دیگر منع بشر از پرستش هر موجودی غیر از خالق خودش، که در کلمه طیبیه «لا اله الا الله» خلاصه می‌شود. هدف

دومی که برای بعثت پیامبران عظام از طرف خداوند متعال هست، برقراری روابط حسنه و صالحه میان افراد بشر، بعضی با بعضی دیگر، براساس عدالت و صلح و تعاون و احسان و عاطفه و خدمت به یکدیگر است.

قرآن کریم این دو مطلب را به عنوان دو هدف برای انبیاء در کمال صراحت ذکر کرده است. راجع به هدف اول، درباره خاتم الانبیاء می‌فرماید: **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِداً وَمُبَشِّراً وَنَذِيراً. وَدَاعِياً إِلَى اللَّهِ بِإِذْنِهِ وَسِرَاجاً مُنِيراً** «۱»

، و درباره هدف دوم می‌فرماید: **لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ** «۲»

. ببینید قرآن با چه صراحتی عنایت انبیاء و بلکه مأموریت و رسالت انبیاء برای برقراری عدل در میان بشر را بیان می‌کند. در این آیه می‌فرماید ما فرستادگان خودمان را با دلایل روشن فرستادیم و همراه آنها کتاب و دستور و نوشته فرستادیم با میزان، یعنی قوانین و مقررات عادلانه، برای چه؟ **«لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ»** برای اینکه همه افراد بشر به عدالت رفتار کنند و اصل عدالت در میان افراد بشر برقرار گردد.

بنابراین مسأله برقراری عدالت، آنهم با مقیاس بشریت، هدف اصلی و عمومی همه انبیاء بوده است؛ یعنی انبیاء که آمده‌اند، یک کار، یک وظیفه، یک مأموریت و یک رسالتی که داشته‌اند، به نص قرآن مجید عدالت بوده است.

مطلب دیگری که باید در اینجا عرض کنم این است: آیا مسأله عدالت، آنهم عدل کلی و عدل عمومی - نه عدل نسبی و فردی و شخصی - یعنی عدالت به معنی اینکه روزی در این جهان برای بشر پیش بیاید که در آن روز اثری از این ظلمها و ستمها و تبعیضها و جنگها و نفرتها و کینه‌ها و خونریزها و استثمارها و از لوازم اینها یعنی دروغها و نفاقها و نیرنگها، و بالاخره اثری از اینهمه مفاسدی که در میان بشر وجود دارد نباشد، آیا چنین روزی برای بشریت خواهد بود؟ آیا بشریت در آینده خودش چنین دوره‌ای و چنین روزی و چنین قرنی را خواهد داشت؟ یا نه، این فقط یک خیال

ص: ۱۵۳

و یک آرزوست، هیچ وقت عمل نخواهد شد، و یا حتی ممکن است یک کسی که ذوق دینی و مذهبی داشته باشد - البته این مطلب در غیر شیعه صدق می‌کند - بگوید:

من منکر عدالت کلی نیستم، من طرفدار اینکه دنیا براساس ظلم باشد نیستم، ولی معتقدم این دنیای ما آنقدر پست و دنی است، آنقدر ظلمانی و تاریک است که هیچ وقت در دنیا عدل کلی و عدالت واقعی و صلح و صفای واقعی و انسانیت واقعی و اینکه یک روزی واقعاً افراد بشر با یکدیگر انسانی زندگی کنند نخواهد بود، دنیادار ظلم و تاریکی است، همه ظلمها در آخرت جبران می‌شود، عدالت فقط مال آخرت است.

در میان غیرمسلمانان و ادیان دیگر چنین فکری وجود دارد. یکی از امتیازات اساسی معتقدات اسلامی - و بالاخص در دید شیعه از اسلام - همین است که: بدین نباشید، دوره ظلم و ستم، دوره جنگ و دعوا، دوره اختلاف، دوره فساد اخلاق و دوره سیاهی و ظلمت یک دوره موقت است و عاقبت نورانیت و عدالت است. اگر هم [این تعلیم] در ادیان دیگر هست، به این روشنی که در مذهب شیعه وجود دارد قطعاً در هیچ جا وجود ندارد. این هم یک مطلب که آینده بشریت در همین دنیا نیکی

و رخت بر بستن ظلم و آمدن عدالت است؛ و اگر انسان در درجه اول در قرآن کریم تأمل کند می‌بیند قرآن این مطلب را تأیید و تأکید می‌کند، نوید به آینده می‌دهد و آینده دنیا را روشن می‌بیند. آیات زیادی در این زمینه هست، از جمله همین آیه‌ای که در ابتدای سخنم تلاوت کردم:

وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَلَيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَى لَهُمْ وَلَيُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا..

وعده می‌دهد به اهل ایمان و مردمی که عملشان صالح و شایسته است که عاقبت دنیا به دست اینهاست، آن که در نهایت امر بر دنیا حکومت می‌کند دین الهی و معنویت و لاله الا الله است، مادیگرها و ماده پرستی‌ها و خودخواهیها از بین خواهد رفت، عاقبت دنیا امنیت است (وَلَيُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا)، عاقبت دنیا توحید است به تمام مراتب خود.

بنابراین از قرآن مجید دو مطلب استفاده شد: یکی اینکه هدف اساسی انبیاء دو

ص: ۱۵۴

چیز است: توحید و برقراری عدالت. اولی مربوط است به ارتباط انسان با خدا، و دومی مربوط است به ارتباط انسانها با یکدیگر. مطلب دوم اینکه مسأله عدالت، تنها یک آرزو و خیال نیست، یک واقعیتی است که دنیا به سوی آن می‌رود، یعنی سنت الهی است و خدا عدالت را در نهایت امر بر دنیا حاکم خواهد کرد و بر این دنیا قرن‌ها و قرن‌ها - که ما نمی‌دانیم چقدر است، شاید میلیون‌ها سال، و شاید صدها میلیون سال - بشر حکومت خواهد کرد اما یک بشر بالغ، یک بشر انسان واقعی، یک بشرهایی که در میان آنها از این تیرگیها و ظلمهایی که امروز هست هرگز چیزی وجود ندارد.

بحث من درباره این مطلب است که عدل کلی در دنیا برقرار می‌شود، بالخصوص راجع به یک جهت آن، و آن این است: اسلام که مدعی است عدل کلی در دنیا برقرار می‌شود، بر چه اساسی مدعی است که برقرار می‌شود؟ لهذا سه موضوع را باید تشریح کنم: یکی اینکه اولاً عدالت چیست؟ دوم اینکه آیا در نهاد و فطرت بشر تمایل به عدالت وجود دارد یا اساساً در فطرت بشر میل به عدالت وجود ندارد، هر وقت عدالت به بشر داده شده است و داده بشود، به زور است، تحمیل است، بشر محال است به میل و رضای خودش زیر بار عدالت برود؟ و مسأله سوم این است: آیا عدالت عملی هست یا نیست، و اگر عملی بشود به چه وسیله عملی خواهد شد؟

تعریف عدالت

مسأله اول که عدالت چیست، شاید چندان احتیاج به تعریف نداشته باشد. افراد بشر کم و بیش ظلم را می‌شناسند، تبعیض را می‌شناسند؛ عدالت نقطه مقابل ظلم است، نقطه مقابل تبعیض است؛ و به عبارت دیگر: افراد بشر در دنیا به حسب خلقت خودشان و به حسب فعالیت‌هایی که می‌کنند و استعدادهایی که از خود نشان می‌دهند، استحقاق‌هایی پیدا می‌کنند؛ عدالت عبارت است از اینکه آن استحقاق و آن حقی که هر بشری به موجب خلقت خودش و به موجب کار و فعالیت خودش به دست آورده است به او داده شود؛ نقطه مقابل ظلم است که آنچه را که فرد استحقاق دارد به او ندهند و از او بگیرند، و نقطه مقابل تبعیض است که دو فرد که در شرایط مساوی قرار دارند، یک موهبتی را از یکی دریغ بدارند و از دیگری دریغ ندارند.

ولی در عین حال از قدیم الایام افرادی در میان بشر بوده‌اند از فیلسوفان قدیم یونان تا دوره‌های اروپا که اساساً منکر واقعیت داشتن عدالت بوده و هستند و

ص: ۱۵۵

می‌گویند اصلاً عدالت معنی ندارد، عدالت مساوی با زور است، عدالت یعنی آن چیزی که قانون موجود حکم کرده باشد، و قانون موجود هم آن است که زور آن را به بشر تحمیل کرده باشد، پس عدالت را در نهایت امر زور تعیین می‌کند.

من درباره این مطلب نمی‌خواهم بحث کنم چون از بحثهای خودم می‌مانم. این مطلب مردود است، عدالت خودش واقعیت دارد چون حق واقعیت دارد. حق از کجا واقعیت دارد؟ حق از متن خلقت گرفته شده است. چون خلقت واقعیت دارد، هر موجودی در متن خلقت یک شایستگی و یک استحقاق دارد. انسان به موجب کار و فعالیت خودش استحقاقهایی را به وجود می‌آورد، و عدالت هم که عبارت است از اینکه به هر ذی حقی حقش را بدهیم معنی پیدا می‌کند. آن حرفها حرفهای موهومی است.

آیا عدالتخواهی فطری است؟

قسمت دوم عرض من بحث نسبتاً بیشتری لازم دارد و آن این است: آیا در نهاد بشر تمایل به عدالت هست یا نیست؟ بشر یک چیزهایی را به حکم نهاد و فطرت خودش می‌خواهد، یعنی هیچ دلیلی [بر خواستن آنها] ندارد جز ساختمان جسمی و روحی‌اش. مثلاً شما در این جلسه محترم شرکت می‌کنید، این کتیبه‌های زیبا را می‌بینید، این «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» را در وسط می‌بینید، در طرف راست «محمد رسول الله» را می‌بینید، در طرف چپ «علی ولی الله» را می‌بینید، یک ستاره مشکی به عنوان نشانه‌ای از عصمت کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها می‌بینید، اسم دوازده معصوم دیگر را می‌بینید، آیات قرآن را که همه، شعارهای اسلام است می‌بینید، کلام پیغمبر را می‌بینید، کلام امیرالمؤمنین را می‌بینید، کلام امام حسین را می‌بینید، هر کدام با قرینه مخصوص؛ کاشیهای زیبا را می‌بینید، خط زیبا را می‌بینید، حظ می‌کنید و خوشتان می‌آید، چرا؟ چه کسی شما را مجبور کرده است که خوشتان بیاید؟ هیچ کس مجبور نکرده است؛ به دلیل اینکه زیباست خوشتان می‌آید. در نهاد هر انسانی این قوه قرار داده شده است که وقتی در مقابل زیبایی قرار می‌گیرد تحسین کند. این دیگر نمی‌خواهد قانون برایش وضع کنند یا یک زوری بر انسان اعمال شود. این در نهاد انسان است.

این جور چیزها را می‌گویند اموری که در نهاد بشر است. علم دوستی و خیلی

ص: ۱۵۶

چیزهای دیگر در نهاد بشر است. آیا میل به عدالت، یعنی میل به عادل بودن و علاقه به عادل بودن دیگران ولو انسان خودش منفعتی نداشته باشد، و به عبارت دیگر میل به عادل بودن خود بشر و عادل بودن اجتماع، قطع نظر از هر منفعتی که انسان در عدالت داشته باشد، جزء مطلوبهای بشر است و در نهاد بشر چنین چیزی هست یا نیست؟

نظر نیچه و ماکیاو

عده‌ای معتقدند که در نهاد بشر چنین قوه و نیرویی اساساً وجود ندارد. اکثر فیلسوفان اروپا این‌طور فکر می‌کنند و افکار همین فیلسوفان است که دنیا را در نهایت امر به آتش کشیده است. می‌گویند: عدالت اختراع مردمان زبون است. مردمان زبون و ضعیف، وقتی که در مقابل اقویا قرار گرفتند، چون زور نداشتند که با اقویا مبارزه کنند، آمدند کلمه «عدالت» را خلق و اختراع کردند که عدالت خوب است، انسان باید عادل باشد. اینها همه حرف مفت است و دلیلش هم این است که همین آدم طرفدار عدالت اگر خودش زورمند شود همان کاری می‌کند که آن زورمند سابق می‌کرد. نیچه، فیلسوف معروف آلمانی، می‌گوید: «چقدر زیاد اتفاق افتاده که من خندیده‌ام وقتی دیده‌ام ضعیفاً دم از عدالت و عدالت خواهی می‌زنند؛ نگاه می‌کنم، می‌بینم اینها که می‌گویند عدالت، چون چنگال ندارند. می‌گویم ای بیچاره! تو اگر چنگال می‌داشتی هرگز چنین حرفی را نمی‌زدی.» [این فیلسوفان می‌گویند] اصلاً بشر به عدالت ایمان و اعتقاد ندارد.

اینهایی که اعتقاد ندارند که عدالت جزء اموری است که در نهاد بشر می‌باشد باز دو دسته هستند. یک دسته می‌گویند: عدالت را به عنوان یک آرزو، بشر دنبالش هم نباید برود، باید دنبال قوه و نیرو رفت؛ عدالت حرف مفت است، آرزویش را هم نداشته باشید، اساساً دنبالش هم نروید، فقط بروید دنبال زور، و یک مثلی می‌گویند که با همین تعبیر خودمان سازگار است؛ خلاصه‌اش این است که: «دو گره شاخ بر یک متر دُم ترجیح دارد» (زور همان شاخ است و عدالت دُم) شاخ به دست‌آور، عدالت یعنی چه؟! برو دنبال زور. نیچه و ماکیاوول از این‌جور اشخاص هستند.

نظر برتراند راسل

ولی عده دیگری این حرفها را نمی‌زنند، می‌گویند: نه، باید رفت دنبال عدالت،

ص: ۱۵۷

ولی نه به خاطر اینکه عدالت مطلوب ماست، بلکه به خاطر اینکه منافع فرد در عدالت جمع است. برتراند راسل فکرش چنین است و با این فکر مدعی انساندوستی هم هست. چون فلسفه‌اش این‌جور ایجاب می‌کند چاره‌ای ندارد که غیر از این بگوید.

می‌گوید: انسان به حسب طبیعت خودش منفعت پرست آفریده شده، و این حرف، دوم ندارد، پس چه باید کرد تا عدالت برقرار شود؟ آیا به بشر بگوییم: بشر! عدالت را بخواه؟ این که زوربردار نیست، در نهاد بشر عدالت خواهی وجود ندارد، چطور با زور به او بگوییم عدالت را بخواه؟! ولی یک کار دیگر می‌شود کرد و آن این است که عقل و علم و دانش بشر را تقویت کنیم تا برسد به آنجا که به او بگوییم بشر! درست است که آن که اصالت دارد منفعت است و تو را جز در طریق منفعت پرستی فردی نمی‌شود سوق داد، اما منفعت فرد در این است که عدالت در جمع برقرار باشد، اگر عدالت در جمع نباشد منفعت فرد هم تأمین نمی‌شود. درست است که تو به حکم طبیعت می‌خواهی به همسایه‌ات تجاوز کنی، ولی تو که تجاوز کنی او هم تجاوز می‌کند و تو بجای اینکه منفعت بیشتر ببری منفعت کمتر می‌بری، پس عقلت را به کار بینداز، حساب کن، بعد می‌فهمی که نه، مصلحت فرد تو هم در عدالت است.

اینها ایده عدالت در عالم را دارند ولی راه وصول به ایده عدالت را تقویت فکر و علم و دانش می‌دانند، یعنی آشنا کردن بشر به اینکه منفعت فرد در عدالت جمع است.

نقد این نظریه

این هم خیلی واضح است که یک تتوری غیرعملی است، زیرا فقط درباره افرادی صادق است که زور زیاد ندارند. درباره بنده ممکن است صادق باشد. من که یک آدم ضعیفی هستم، وقتی از همسایه هایم می ترسم و می بینم به اندازه ای که من زور دارم همسایه ام هم زور دارد، از ترس زور همسایه می شوم عادل. اما آن ساعتی که یک قدرتی به دست آوردم که هیچ بیمی از همسایه ام نداشتم و صددرصد یقین داشتم که اگر او را لگدکوب کنم قدرتی نیست که در مقابل من بایستد، آنوقت چطور می توانم عادل باشم؟ چطور علم من می تواند مرا عادل کند؟! چون جنابعالی که می گویند بشر منفعت پرست است، علم می گوید به خاطر منفعت خودت عادل باش، و این آن وقتی است که من زوری را در مقابل خودم ببینم؛ وقتی که زوری در مقابل خودم نمی بینم چطور عادل باشم؟! ولهذا فلسفه راسل - برخلاف همه شعارهای انساندوستی او - به

ص: ۱۵۸

همه اقویا و زورمندان درجه اول که هیچ بیمی از ضعفا ندارند حق می دهد که هرچه می خواهند ظلم کنند.

نظر مارکسیسم

دسته سومی هم داریم که می توان این دسته را جزء دسته دوم حساب کرد. این دسته می گویند: عدالت، عملی است ولی نه از راه انسان، انسان می تواند عدالت را برقرار کند. این کار، کار انسان نیست. نه می شود انسان را آنطور تربیت کرد که واقعا عدالت را از عمق جاننش بخواهد و نه می شود علم و عقل بشر را آنقدر تقویت کرد که منفعت خودش را در عدالت بداند؛ عدالت را از خدای ماشین باید خواست، عدالت را از ابزارهای اقتصادی باید خواست، و به تعبیر صحیحتر: نباید خواست، به شما مربوط نیست، شما نمی توانید دنبال عدالت بروید، اگر فکر کنی خودت عدالتخواه بشوی دروغ است، تو اصلا عدالتخواه نیستی؛ اگر فکر کنی عقلت یک روزی تو را به عدالت هدایت می کند این هم دروغ است؛ ولی ماشین خودبه خود بشر را به سوی عدالت می کشاند، تحولاتی که ابزارهای اقتصادی و تولیدی پیدا می کنند - با یک حسابی که پیش خودشان کردند و بسیاری از آنها هم غلط از آب درآمد - می رسد به دنیای سرمایه داری، دنیای سرمایه داری خودبه خود منتهی می شود به دنیای سوسیالیستی، و در دنیای سوسیالیستی طبعاً و جبراً و به حکم جبر ماشین مساوات و عدالت برقرار می شود، چه تو بخواهی و چه نخواهی. تو عامل اجرای عدالت نیستی که بیایی حساب کنی آیا عقل من مرا به عدالت می کشاند؟ آیا تربیت من مرا به عدالت می کشاند؟ می گوید این حرفها دروغ است.

نظر اسلام

اما نظر سومی - و به یک اعتبار نظر چهارمی - در اینجا وجود دارد که می گوید:

همه اینها نوعی بدبینی به طبیعت و فطرت بشر است. اگر می بینی بشریت امروز از عدالت گریزان است هنوز به مرحله کمال نرسیده است. در نهاد بشر عدالت هست. اگر بشر خوب تربیت شود، اگر زیردست مربی کامل قرار گیرد، می رسد به جایی که خودش واقعا عدالتخواه بشود، واقعا عدالت جمع را بر منفعت فرد خودش ترجیح بدهد و همینطور که زیبایی را دوست می دارد عدالت را دوست داشته باشد؛ بلکه

عدالت، خودش از مقوله زیبایی است ولی زیبایی معقول نه زیبایی محسوس.

بعد هم برایش دلیل می‌آورند، می‌گویند: در مکتب ما که مکتب دین است، مطلب دلیل دارد: این که شما می‌گویید بشر به حسب نهاد خودش عدالتخواه نیست و زور باید عدالت را به او تحمیل کند، یا می‌گویید عقلش باید برسد به جایی که منفعت خودش را در آن بداند، یا می‌گویید [تکامل] ابزار تولید [خودبه خود عدالت را برقرار می‌کند]، ما مواردی به شما نشان می‌دهیم که افرادی عادل و عدالتخواه بوده‌اند در صورتی که منافعی که می‌ایجاب نمی‌کرده است؛ برخلاف منافع فردی خودشان، عدالت، ایده، هدف و آرزویشان بوده است، بلکه عدالت را در حد یک محبوب دوست داشته‌اند و خودشان را فدای راه عدالت کرده‌اند. اینها نمونه‌های بشرهای کامل در عصرهای گذشته بوده‌اند. این نمونه‌ها نشان داده‌اند که بشر را می‌توان در مسیر عدالت انداخت تا آن‌طور بشود؛ حال اگر در حد آنها نشود ولی نمونه کوچکش می‌تواند بشود.

علی بن ابی طالب خودش یک نمونه‌ای است که همه این فلسفه‌ها را باطل می‌کند؛ علی و دست پروردگان علی و عده زیادی از افراد بشر که در تمام دورانها بوده‌اند. حال وقتی ما مثال به حضرت امیر می‌زنیم شاید در بعضی اذهان می‌آید که علی یک فرد منحصر است. نه، این جور نیست. الآن هم در میان متدینین واقعی افراد بسیار زیادی هستند که عدالت را واقعا دوست دارند، نهادشان با عدالت پیوند دارد و چه پیوندی! بشر دوره‌های آینده هم چنین خواهد بود.

بسیاری از افراد بشر خیال می‌کنند که مسأله ظهور حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه) یک امری است مساوی با انحطاط دنیا و بازگشت بشر به تقهقر. قضیه برعکس است، رُقاء فکری و اخلاقی و علمی بشر است، به حکم همه شواهد و ادله‌ای که از دین به ما رسیده است. همان دینی که موضوع ظهور حضرت حجت را و عدل کلی را برای ما ذکر کرده است اینها را هم ذکر کرده است. در حدیث اصول کافی است که وقتی آن حضرت ظهور می‌کند خدای متعال دست خود را بر سر افراد بشر می‌کشد و عقل افراد بشر افزون می‌شود، فکر و عملشان زیاد می‌شود. وقتی که وجود مقدس او ظهور می‌کند دیگر گرگ و گوسفندی در دنیا وجود ندارد، حتی گرگها با یکدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کنند؛ کدام گرگها؟ آیا همان گرگهایی که در بیابان زندگی می‌کنند؟ یا گرگهای افراد بشر؛ یعنی گرگ دیگر طبیعت گرگی ندارد، طبیعت گرگی از

گرگ گرفته می‌شود.

قبل از آنکه قسمتی از قرائن بسیار زیاد دیگری از وضع زمان حضرت را برای شما بخوانم، نکته‌ای را برایتان عرض بکنم:

مسأله عمر حضرت حجت

بسیاری از افراد وقتی موضوع حضرت حجت پیش می‌آید می‌گویند: «آیا یک بشر حدود هزار و دویست سال عمر کند؟! این برخلاف قانون طبیعت است.» اینها خیال کرده‌اند که سایر اموری که در همین دنیا واقع شده است، با قوانین عادی طبیعت -

یعنی آن قوانینی که علم امروز بشر می‌شناسد - صد درصد سازگار است. اصلاً تمام تحولات بزرگی که در تاریخ حیات و زندگی عموم موجودات زنده - از گیاه و حیوان - پیش آمده تحولات غیرعادی است. آیا اولین نطفه حیات که روی زمین بسته شده، مطابق اصول علوم زیستی است؟ اولین بار که حیات در روی زمین پیدا شد با کدام قانون طبیعی جور درمی‌آید؟ مطابق فرضیه‌های علمی‌ای که امروز هست و از نظر علم امروز مسلم است که در حدود چهل میلیارد سال از عمر زمین می‌گذرد. در میلیاردها سال پیش این زمین ما یک کره گداخته بوده که محال و ممتنع بوده است که جاننداری بتواند روی آن زندگی کند. طبق تخمینهای علمی میلیاردها سال گذشته است تا اولین جاندار در روی زمین پیدا شده است. علم امروز هم می‌گوید جاندار همیشه از جاندار پیدا می‌شود، و نمی‌تواند نشان بدهد که جاننداری از غیرجاندار پیدا بشود. علم هنوز نتوانسته جواب بدهد که آن اولین جاندار که در روی زمین پیدا شد، یعنی آن اولین تحول بزرگ، آن نطفه اول حیات که روی زمین بسته شد چگونه بسته شد؟.

بعد می‌گویند: اولین نطفه حیات و اولین سلول که پیدا می‌شود، تکامل پیدا می‌کند، به یک مرحله‌ای که می‌رسد دو شاخه می‌شود: شاخه نباتی و شاخه حیوانی.

شاخه نباتی با یک مشخصاتی، و شاخه حیوانی با مشخصات دیگری، که در بعضی قسمتها ضد یکدیگر و مکمل یکدیگرند، و این عجیب است: اگر گیاه نباشد حیوان نیست و اگر حیوان نباشد گیاه نیست، مخصوصاً از جنبه گرفتن و پس دادن گازهایی که در فضا وجود دارد. علم هنوز نتوانسته این را بیان کند که این مرحله - که باز یک تحول بزرگی در حیات و زندگی پیدا می‌شود - چگونه رخ می‌دهد؟ چطور شد شاخه

ص: ۱۶۱

نبات پیدا شد، چطور شد شاخه حیوان پیدا شد؟ و همچنین مراحل دیگر در پیدایش خود انسان، پیدایش موجودی با این قدرت، با این عقل و فکر و اراده و اختیار. مگر هنوز علم نتوانسته این را توجیه کند؟!.

مگر خود وحی یک امر عادی است؟! مگر خود وحی که یک بشری برسد به حدی که دستور از ماوراء طبیعت بگیرد، کمتر است از مسأله زنده بودن یک نفر هزار و سیصد سال؟ اصلاً این یک امر عادی و طبیعی است، یک چیزی است که بشر، اکنون دارد دنبالش می‌رود و شاید قانون طبیعی هم داشته باشد. بشرهای امروز دنبال این می‌روند که یک وسائلی درست کنند - با یک دواهایی، با یک فرمولهایی - که عمر بشر را افزایش دهند. کسی نمی‌تواند بگوید که قانون طبیعت این است که بشر، صد سال یا پنجاه سال یا دویست سال و یا پانصد سال عمر کند. درست است که سلولهای بدن انسان یک دوره حیاتی دارد، ولی این در شرایط محدود است. شاید روزی کشفی بشود که با یک وسیله بسیار کوچک عمر بشر را تا پانصد سال یا بیشتر تطویل کنند.

این یک امری نیست که انسان بخواهد در آن شک کند. این عادی‌ترین مسائلی است که در دنیای حیات رخ داده است.

همیشه خدای متعال نشان داده است که وقتی وضع دنیا به یک مرحله می‌رسد، مثل اینکه دستی از غیب بیرون می‌آید، یک تحول ناگهانی رخ می‌دهد و یک وضعی پیش می‌آید که با قانون طبیعت اصلاً قابل پیش بینی نیست. بنابراین، این موضوع، بحث ندارد که انسان بیاید درباره آن فکر کند یا العیاذبالله دچار شک و تردید شود.

دنیای دین برای همین است که چشم انسان را باز کند و فکر انسان را از محدودیت جریانهای عادی خارج کند.

در آن دوره - که عرض کردم دوره تکامل علم و عقل و اخلاق و اجتماع است - چه پیش می‌آید؟ قسمتی را به عنوان عرض می‌کنم.

مشخصات دوره حضرت مهدی علیه السلام

به اتفاق علمای شیعه و اهل تسنن این جمله از پیغمبر اکرم متواتر است. احدی در این جمله تردید ندارد که پیغمبر اکرم فرمود: «لَوْ لَمْ يَبْقَ مِنَ الدُّنْيَا إِلَّا يَوْمٌ وَاحِدٌ لَطَوَّلَ اللَّهُ ذَلِكَ الْيَوْمَ حَتَّى يَخْرُجَ رَجُلٌ مِنْ وَلَدِي» یعنی اگر فرض کنیم از دنیا یک روز بیشتر باقی نمانده است، خدا آن روز را طولانی می‌کند تا مهدی از اولاد من ظهور کند. مقصود این

ص: ۱۶۲

است: این قضای حتمی پروردگار است که اگر فرض کنیم از عمر دنیا یک روز بیشتر باقی نمانده است این کار حتماً باید عملی شود. این روایتی است که اهل تشیع و اهل تسنن هر دو روایت کرده‌اند و در آن تردیدی نیست.

بعضی از دوستان وقتی که می‌دیدند که این برادر ما از حجاز، آقای شیخ خلیل الرحمن «۱»، همیشه صحبت انتظار ظهور حضرت حجت را می‌کند، تعجب می‌کردند که ایشان اهل تشیع نیستند، چطور انتظار ظهور حضرت حجت را دارند؟

واقعاً ایشان انتظار ظهور حضرت حجت را دارند. اغلب ما شاید روی عادت و منطقه جغرافیایی می‌گوییم، و ایشان روی اعتقاد و ایمان می‌گویند. گفتم: این مطلبی است که شیعه و سنی ندارد، اهل تسنن هم این سخن را زیاد می‌گویند.

حال ببینید پیغمبر چگونه آن روز را روشن و دوره کمال بشریت می‌بیند. فرمود:

«الْمَهْدِيُّ يُعْبَثُ فِي أُمَّتِي عَلَى اخْتِلَافٍ مِنَ النَّاسِ وَالزَّلَازِلِ» مهدی علیه السلام در یک شرایطی می‌آید که اختلاف در میان بشر شدید و زلزله‌ها برقرار است (مقصود زلزله‌های ناشی از مواد زیر زمین نیست)، اصلاً زمین به دست بشر دارد تکان می‌خورد و خطر، بشریت را تهدید می‌کند که زمین نیست و نابود شود. «فَيَمْلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا كَمَا مُلِئَتْ ظُلْمًا وَجَوْرًا» بعد از آنکه پیمان ظلم و جور پر شد، دنیا را پر از عدل و داد می‌کند. «يَرْضَى عَنْهُ سَاكِنُ السَّمَاءِ وَ سَاكِنُ الْأَرْضِ» از او، هم خدای آسمان راضی است و هم خلق خدای آسمان و مردم روی زمین؛ می‌گویند: الحمد لله که شر این ظلمها از سر ما کوتاه شد. بعد فرمود: «يُقَسَّمُ الْأَمَالُ صِحَاحًا» ثروت را به‌طور صحیح تقسیم می‌کند. گفتند: یا رسول الله! یعنی چه به‌طور صحیح؟ فرمود: عادلانه و بالسَّوِيَّةِ تقسیم می‌کند. «وَيَمْلَأُ اللَّهُ قُلُوبَ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ غِنًى وَيَسْعَهُمْ عَدْلُهُ» «۲»

خداوند دل امت اسلام را مملو از غنا می‌کند؛ یعنی خیال نکن غنا و ثروت، تنها همان ثروت مادی است؛ دلها غنی می‌شود، فقرها و نیازها و حقارتها و بیچارگیها و کینه‌ها و حسادتها، همه از دلها بیرون کشیده می‌شود.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام در نهج البلاغه می‌فرماید: حَتَّى تَقُومَ الْحَرْبُ بِكُمْ عَلَى سَاقٍ، بَادِيًا نَوَاجِذُهَا، مَمْلُوءَةٌ اخْلَافُهَا، حُلُوءًا رِضَاعُهَا، عَلَقَمًا عَاقِبَتُهَا. پیش بینی می‌کند که قبل از ظهور حضرت مهدی آشوب عجیب و جنگهای بسیار مهیب و خطرناکی در دنیا

ص: ۱۶۳

هست. می‌فرماید: جنگ روی پای خودش می‌ایستد، دندانهای خودش را نشان می‌دهد مثل یک درنده‌ای که دندان نشان می‌دهد؛ شیر پستان خودش را نشان می‌دهد، یعنی آن ستیزه جویان و آتش افروزان جنگ نگاه می‌کنند می‌بینند این پستان جنگ خوب شیر می‌دهد یعنی به نفعشان کار می‌کند، اما نمی‌دانند که عاقبت این جنگ به ضرر خودشان است. «حُلُوءًا رِضَاعُهَا» دوشیدنش خیلی شیرین است اما «عَلَقَمًا عَاقِبَتُهَا» عاقبتش فوق العاده تلخ است. «الَا وَفِي غَدٍ وَ سَيَّاتِي غَدٍ بِمَا لَا تَعْرِفُونَ» بدانید که فردا دنیا آبستن چیزهایی است که هیچ پیش بینی نمی‌کنید، نمی‌شناسید و آگاه نیستید، ولی بدانید هست و فردا با خود خواهد آورد. «يَأْخُذُ الْوَالِي مِنْ غَيْرِهَا عُمَالَهَا عَلَى مَسَاوِي اَعْمَالِهَا» اول کاری که آن والی الهی می‌کند این است که عمال و حکام را یک یک می‌گیرد، اعوان خودش را اصلاح می‌کند، دنیا اصلاح می‌شود. «وَتُخْرِجُ لَهُ الْأَرْضُ اِفَالِيذَ كَبِدِهَا» زمین پاره‌های جگر خودش را بیرون می‌دهد؛ یعنی زمین هر موهبتی که در خودش دارد از هر معدنی، و هر استعدادی که شما تصور نکنید، همه را بیرون می‌دهد؛ هرچه تا امروز مضایقه کرده بیرون می‌دهد. «وَتُلْقِي الْبَيْتَ سِلْمًا مَقَالِيدَهَا» زمین می‌آید مثل یک غلام در حالی که تسلیم است کلیدهای خودش را در اختیار او قرار می‌دهد (اینها همه تعبیر و بیان است) یعنی دیگر سری در طبیعت باقی نمی‌ماند مگر اینکه به دست او کشف می‌شود، مجهولی در طبیعت باقی نمی‌ماند مگر اینکه در آن دوره مکشوف می‌گردد. «فَيُرِيكُمْ كَيْفَ عَدَلُ السَّيْرَةِ» آنوقت او به شما نشان خواهد داد که عدالت واقعی یعنی چه، نشان خواهد داد که اینهمه که دم از اعلامیه حقوق بشر و آزادی می‌زدند همه‌اش دروغ بود، اینهمه که دم از صلح می‌زدند همه‌اش دروغ و نفاق و «جوفروشی و گندم نمایی» بود. «وَيُخَيِّ مَيِّتَ الْكِتَابِ وَالسُّنَّةِ» «۱»

قوانین کتاب و سنت را که متروک مانده و به حسب ظاهر مرده و از میان رفته است زنده خواهد کرد. و نیز فرمود: اذا قامَ الْقَائِمُ حَكَمَ بِالْعَدْلِ..

هر یک از ائمه ما یک لقبی دارد. مثلاً امیرالمؤمنین: علی المرتضی. امام حسن:

الحسن المجتبی. امام حسین: سیدالشهداء، و ائمه دیگر: السجاد، الباقر، الصادق، الکاظم، الرضا، التقی، النقی، الزکی العسکری. حضرت یک لقبی دارد مخصوص به خود، لقبی که از مفهوم «قیام» گرفته شده است، آن که در جهان قیام می‌کند: الْقَائِم.

ص: ۱۶۴

اصلاً ما حضرت مهدی را به قیام و عدالت می‌شناسیم. هر امامی به یک صفت شناخته می‌شود، این امام به قیام و عدالت شناخته می‌شود.

«وَأَرْفَعَ فِي أَيَّامِهِ الْجَوْرُ» جور و ظلمی دیگر در کار نیست. «وَأَمِنْتُ بِهِ السُّبُلُ» همه راهها، راههای زمینی، دریایی و هوایی امن می‌شود، چون منشأ این ناامنیها ناراحتیها و بی‌عدالتی‌هاست. وقتی که عدالت برقرار بشود، [چون] فطرت بشر فطرت عدالت است، دلیل ندارد که ناامنی وجود داشته باشد. «وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ بُرْكَاتَهَا» و زمین تمام برکات خودش را بیرون می‌آورد. «وَلَا يَجِدُ الرَّجُلُ مِنْكُمْ يَوْمَئِذٍ مَوْضِعاً لِّصَدَقَتِهِ وَلَا بَرَّهُ ... وَهُوَ قَوْلُهُ تَعَالَى: وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ» آیا می‌دانید ناراحتی مردم آن وقت چیست؟ ناراحتی مردم فقط این است که اگر بخواهند یک صدقه‌ای بدهند و یک کمکی به کسی بکنند، یک نفر [مستحق] پیدا نمی‌کنند؛ یک فقیر در روی زمین پیدا نخواهد شد.

راجع به «توحید الهی» می‌فرماید: «حَتَّى يُوحِدُوا اللَّهَ وَلَا يُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً» و راجع به «امنیت» می‌فرماید: «وَتَخْرُجُ الْعَجُوزَةُ الضَّعِيفَةُ مِنَ الْمَشْرِقِ تُرِيدُ الْمَغْرِبَ لَا يُؤْذِيهَا أَحَدٌ» یک پیرزن ناتوان، از مشرق تا مغرب دنیا را مسافرت می‌کند بدون کوچکترین آزار و اذیتی.

زیاد است: آنچه از عدالت گفته شده است، از صلح و صفا به معنی واقعی گفته شده است، از آزادی و امنیت کامل گفته شده است، از ثروت و برکت فراوان گفته شده است، از تقسیم عادلانه ثروت گفته شده است، از فراوانی وسائل (وسائل دامداری و غیره)، از میوه و گوسفند گفته شده است، از نبودن مفاسد گفته شده است که دیگر شرب خمری وجود نخواهد داشت، دیگر زنایی وجود نخواهد داشت، دیگر بشر تنفر دارد از دروغ گفتن، تنفر دارد از غیبت کردن، تنفر دارد از تهمت زدن، تنفر دارد از ظلم کردن.

اینها براساس چه فلسفه‌ای است؟ همان که عرض کردم: اسلام می‌گوید عاقبت بشر عدالت است، اما نمی‌گوید آن عدالتی که در عاقبت می‌آید فقط این است که فکر بشر به اینجا منتهی می‌شود که منفعت من در این است که منافع دیگران را حفظ کنم؛ نه، [در آن زمان] عدالت برای بشر محبوب و مثل یک معبود است، یعنی روحش رُقاء پیدا می‌کند، تربیتش کامل می‌شود، و این نمی‌شود جز اینکه یک حکومت عادل جهانی بر مبنای ایمان، خداپرستی و خداشناسی و بر مبنای حکومت قرآن به وجود آید؛ و ما مسلمین خوشوقتیم که برخلاف اینهمه بدبینیهایی که در دنیای غرب برای بشریت به وجود آمده، به آینده بشریت خوشبین هستیم.

ص: ۱۶۵

همین راسل در کتاب امیدهای نو می‌گوید: امروز دیگر غالب دانشمندان امیدشان را از بشریت قطع کرده و معتقدند که علم به جایی رسیده است که عن قریب بشر به دست علم نابود خواهد شد. می‌گوید: یکی از این افراد اینشتین است. اینشتین معتقد است که بشر با گوری که به دست خودش کنده است، یک گام بیشتر فاصله ندارد. بشر به مرحله‌ای رسیده است که فشار دادن چند دگمه همان و زمین ما کُنْ فیکون شدن همان. و واقعاً هم اگر ما معتقد به خدا و دست غیبی نباشیم، اگر آن اطمینانی که قرآن به آینده بشریت می‌دهد ما را مطمئن نکرده باشد، یعنی اگر ما همین ظواهر دنیای امروز را ببینیم، حق با اینهاست. روزی نیست که وسائل مخرب به صورت نیرومندتر، مهیب‌تر و وحشتناک‌تر پیدا نشود. از حدود بیست سال پیش، از وقتی که بمب اتمی در هیروشیما افتاد، تا امروز، نگاه کنید ببینید قدرت تخریبی صنعتی بشر چند برابر شده است؟ رسیده به مرحله‌ای که می‌گویند دنیای امروز دیگر غالب و مغلوب ندارد. اگر جنگ سوم جهانی پیش بیاید، صحبت این نیست که آیا

آمریکا غالب است یا شوروی یا چین. اگر جنگ سومی پیش بیاید آن که مغلوب است زمین و بشریت است و آن که غالب است هیچ است. اما ما می‌گوییم: برای بشر و برای زمین از این پرتگاهها باز هم پیدا شده است، دست الهی بالای همه دستهاست. وَكُنْتُمْ عَلَى شَفَا حُفْرَةٍ مِنَ النَّارِ فَأَنْقَذَكُمْ مِنْهَا «۱»

. به ما گفته‌اند: «أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ أَنْتَظَارُ الْفَرَجِ» «۲»

این خوشبینی و انتظار فرج کلی فضیلتش از همه اعمال بیشتر است، چرا؟ برای اینکه این یک ایمانی است در سطح بسیار عالی.

خدایا ما را از منتظران واقعی فرج امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) بگردان.

خدایا به ما آن شایستگی را عنایت کن که دولت برحق او را ادراک کنیم.

اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغِبُ إِلَيْكَ فِي دَوْلَةٍ كَرِيمَةٍ، تُعِزُّبِهَا الْأِسْلَامَ وَ أَهْلَهُ وَ تُذِلُّ بِهَا التَّفَاقَ وَ أَهْلَهُ، وَ تَجْعَلُنَا فِيهَا مِنْ الدُّعَاةِ إِلَى طَاعَتِكَ وَ الْقَادَةِ إِلَى سَبِيلِكَ. وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ

ص: ۱۶۷

مهدی موعود

بسم الله الرحمن الرحيم.

الحمد لله رب العالمين، باري الخلاق اجمعين، والصلاة والسلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سرّه و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابي القاسم محمد صلى الله عليه و آله و سلم و اله الطيبين الطاهرين المعصومين، اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَلَيُمَكِّنَنَّ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَى لَهُمْ وَلَيُبَدِّلَنَّهُمْ مِنْ بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا «۱»

به دنبال بحثی که در هفته گذشته در همین جلسه محترم صورت گرفت تحت عنوان «عدل کلی» به مناسبت میلاد مسعود وجود مقدس حجة بن الحسن (عجل الله

ص: ۱۶۸

تعالی فرجه)، این جلسه را هم به بحثی که مربوط به وجود مقدس ایشان است اختصاص می‌دهیم و بحث ما بیشتر جنبه تاریخی دارد؛ یعنی امشب می‌خواهم قسمتی از مطالبی را که از مسلمات تاریخ اسلام در زمینه مهدی موعود است به عرض شما برسانم.

بعضی از افراد که اطلاعی در این زمینه ندارند - مخصوصاً اشخاصی که اعتقادی به اصول و مبانی مذهب تشیع ندارند و برخی از سخنان را در بعضی از کتابها خوانده‌اند - خیال می‌کنند که سابقه اعتقاد به مهدویت، فقط مثلاً از نیمه قرن سوم هجری که دوران ولادت حضرت حجت است پیدا شده است. می‌خواهم عرض کنم که اساساً این موضوع اعم از اینکه کاملاً به صورت مشخص بیان شده باشد یا به صورت کلی و اجمال و اشاره، از کجا شروع شده است و چگونه است.

مهدویت در قرآن و احادیث نبوی

اولاً: در قرآن کریم این مطلب به صورت یک نوید کلی در کمال صراحت هست، یعنی هر کسی که قرآن کریم را مطالعه کند می‌بیند قرآن کریم آن نتیجه را که بر وجود مقدس حضرت حجت مترتب می‌شود، در آیات زیادی به عنوان یک امری که به‌طور قطع در آینده صورت خواهد گرفت ذکر می‌کند. از آن جمله است این آیه: **وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ**

. خدا در قرآن می‌گوید که ما در گذشته بعد از «ذکر» - که گفته‌اند یعنی بعد از آنکه در تورات نوشتیم - در زبور هم این مطلب را اعلام کردیم، و ما اعلام کردیم، پس شدنی است که: **انَّ الْأَرْضَ يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ**. صحبت منطقه و محل و شهر نیست، اصلاً فکر آنقدر بزرگ و وسیع است که سخن از تمام زمین است: زمین برای همیشه در اختیار زورمندان و ستمکاران و جباران نمی‌ماند، این یک امر موقت است، دولت صالحان که بر تمام زمین حکومت کند، در آینده وجود خواهد داشت. در مفهوم این آیه کوچکترین تردیدی نیست.

همچنین راجع به اینکه دین مقدس اسلام دین عمومی بشر خواهد شد و تمام ادیان دیگر در مقابل این دین از بین خواهند رفت و تحت الشعاع قرار خواهند گرفت، در قرآن کریم هست، که این یکی دیگر از آثار و نتایج وجود مقدس مهدی موعود

ص: ۱۶۹

است: **«هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ»** «۱»

این دین را به وسیله این پیامبر فرستاد برای اینکه در نهایت امر آن را بر تمام دینهای عالم پیروز گرداند، یعنی همه مردم دنیا تابع این دین بشوند؛ و آیات دیگری. چون بحث درباره آیات قرآن نیست به اشاره قناعت می‌کنم.

از آیات قرآن که بگذریم مسأله احادیث نبوی مطرح است. آیا پیغمبر اکرم در این زمینه چه مطالبی فرموده است؟ آیا فرموده است یا نفرموده است؟ اگر روایات مربوط به مهدی موعود انحصاراً روایات شیعه می‌بود، برای شکاکان جای اعتراض بود که:

اگر مسأله مهدی موعود یک مسأله واقعی است باید پیغمبر اکرم گفته باشد و اگر پیغمبر اکرم گفته بود باید سایر فرق اسلامی هم روایت کرده باشند و تنها شما شیعیان روایت نکرده باشید. جوابش خیلی واضح است: اتفاقاً روایات باب مهدی موعود را تنها شیعیان روایت نکرده‌اند. روایاتی که اهل تسنن در این زمینه دارند، از روایات شیعه اگر بیشتر نباشد کمتر نیست. کتابهایی را که در این زمینه نوشته شده است مطالعه کنید، می‌بینید همین‌طور است.

در همین سالهایی که ما در قم بودیم دو کتاب در این زمینه تألیف شد. یکی را مرحوم آیه الله صدر (اعلی الله مقامه) البته به زبان عربی نوشته‌اند به نام المهدی و خیال می‌کنم چاپ هم شده باشد. در آن کتاب، ایشان هرچه روایت نقل کرده‌اند، همه، روایات اهل تسنن است. وقتی انسان مطالعه می‌کند می‌بیند که مسأله مهدی موعود در روایات اهل تسنن از روایات شیعه بیشتر هست و کمتر نیست.

کتاب دیگری که خوشبختانه به زبان فارسی است، به امر مرحوم آیه الله آقای بروجردی تهیه شده به نام منتخب الاثر، که یکی از فضلاء حوزه علمیه قم که الآن هم در قم هستند به نام آقای آقا میرزا لطف الله صافی از فضلاء مبرز قم (گلپایگانی) تحت رهنمایی مرحوم آیه الله بروجردی [این کتاب را تألیف کردند]، یعنی ایشان دستور کلی این کتاب را دادند و طرح و شکل و رسم کتاب را تعیین کردند و بعد این مرد فاضل رفت دنبالش و این کتاب را نوشت. این کتاب را هم مطالعه کنید، می‌بینید روایات زیادی در این زمینه هست بالاخص از اهل تسنن، به مضامین و تعبیرات مختلف.

باز من به جنبه روایتی این بحث کار ندارم، همین طوری که به جنبه آیاتش کار

ص: ۱۷۰

زیادی ندارم؛ من از یک جنبه دیگری می‌خواهم مسأله موعود اسلام را بحث بکنم و آن اینکه: این مسأله روی تاریخ اسلام چه اثری گذاشته است؟ وقتی که ما تاریخ اسلام را مطالعه می‌کنیم، می‌بینیم گذشته از روایاتی که در این زمینه از پیغمبر اکرم یا امیرالمؤمنین وارد شده است اساساً از همان نیمه دوم قرن اول اخبار مربوط به مهدی موعود منشأ حوادثی در تاریخ اسلام شده است. چون چنین نویدی و چنین گفته‌ای در کلمات پیغمبر اکرم بوده است احیاناً از آن سوء استفاده‌هایی شده است، و این خود دلیل بر این است که چنین خبری در میان مسلمین از زبان پیغمبرشان پخش و منتشر بوده است و اگر نبود، آن سوء استفاده‌ها نمی‌شد.

بیان علی علیه السلام

قبل از اینکه اولین حادثه تاریخی در این زمینه را عرض کنم، جمله‌هایی از امیرالمؤمنین علی علیه السلام را - که در نهج البلاغه است و من از مرحوم آیه الله العظمی بروجردی شنیدم که این جمله‌ها متواتر است یعنی تنها در نهج البلاغه نیست و سندهای متواتر دارد - نقل می‌کنم.

امیرالمؤمنین در آن مصاحبه‌ای که با کمیل بن زیاد نخعی کرده است [مطالبی در این باب بیان نموده است] که کمیل می‌گوید شبی بود، علی علیه السلام دست مرا گرفت (ظاهراً در کوفه بوده است)، مرا با خودش برد به صحرا، «فَلَمَّا اصْحَرَ تَنَفَّسَ الصُّعْدَاءُ» به صحرا که رسیدیم یک نفس خیلی عمیقی، یک آهی از آن بُن دل برکشید و آنگاه درد دل‌هایش را شروع کرد؛ آن تقسیم بندی معروف: «النَّاسُ ثَلَاثَةٌ» «۱»

مردم سه دسته هستند:

عالم ربّانی، متعلّمین و مردمان هَمَجُ رَعاع، و بعد شکایت از اینکه کمیل! من آدم لایق پیدا نمی‌کنم که آنچه را می‌دانم به او بگویم. یک افرادی آدمهای خوبی هستند ولی احمقند، یک عده‌ای افراد زیرکی هستند ولی دیانت ندارند و دین را وسیله دنیاداری قرار می‌دهند. مردم را تقسیم بندی کرد و همه شکایت از تنهایی خود: کمیل! من احساس تنهایی می‌کنم، من تنهایم، ندارم آدم قابل و لایق که اسراری را که در دل دارم به او بگویم. در آخر یکمرتبه می‌گوید: بله، البته زمین هیچ گاه خالی نمی‌ماند: اللَّهُمَّ بَلَى! لَا تَخْلُو الْأَرْضُ مِنْ قَائِمٍ لِلَّهِ بِحُجَّةٍ، أَمَّا ظَاهِرًا مَشْهُورًا، وَ أَمَّا خَائِفًا مَغْمُورًا، لِنَلَّا تَبْطُلَ حُجَجُ اللَّهِ وَ

ص: ۱۷۱

بَيِّنَاتُهُ ... يَحْفَظُ اللَّهُ بِهِمْ حُجَجَهُ وَ بَيِّنَاتِهِ، حَتَّى يُوَدِّعُوهَا نُظْرَاءَ هُمْ وَ يَزْرَعُوهَا فِي قُلُوبِ أَشْبَاهِهِمْ «۱»

. فرمود: بله، در عین حال هیچ وقت زمین از حجت خدا خالی نمی‌ماند، یا حجت ظاهر آشکار و یا حجتی که از چشمها پنهان و غایب است.

قیام مختار و اعتقاد به مهدویت

اولین باری که می‌بینیم اثر اعتقاد مهدویت در تاریخ اسلام ظهور می‌کند، در جریان انتقام مختار از قتله امام حسین علیه السلام است. جای تردید نیست که مختار مرد بسیار سیاستمداری بوده و روشش هم بیش از آنکه روش یک مرد دینی و مذهبی باشد روش یک مرد سیاسی بوده است. البته نمی‌خواهم بگویم مختار آدم بدی بوده یا آدم خوبی بوده است، کار به آن جهت ندارم. مختار می‌دانست که ولو اینکه موضوع، موضوع انتقام گرفتن از قتله سیدالشهداء است و این زمینه، زمینه بسیار عالی‌ای است، اما مردم تحت رهبری او حاضر به این کار نیستند. شاید (بنا بر روایتی) با حضرت امام زین العابدین هم تماس گرفت و ایشان قبول نکردند. مسأله مهدی موعود را که پیغمبر اکرم خبر داده بود مطرح کرد به نام محمد بن حنفیه پسر امیرالمؤمنین و برادر سیدالشهداء، چون اسمش محمد بود، زیرا در روایات نبوی آمده است: «اسْمُهُ اسْمِي» نام او نام من است. گفت: ایها الناس! من نایب مهدی زمانم، آن مهدی‌ای که پیغمبر خبر داده است «۲». مختار مدتی به نام نیابت از مهدی زمان، بازی سیاسی خودش را انجام داد. حال آیا محمد بن حنفیه واقعاً خودش هم قبول می‌کرد که من مهدی موعود هستم؟ بعضی می‌گویند قبول می‌کرد برای اینکه بتواند انتقام را بکشند، ولی این البته ثابت نیست. در اینکه مختار محمد بن حنفیه را به عنوان مهدی موعود معرفی می‌کرد شکی نیست، و بعدها از همین جا مذهب «کیسانیه» پدید آمد. محمد بن حنفیه هم که مُرد گفتند مهدی موعود که نمی‌میرد مگر اینکه زمین را پر از عدل و داد کند، پس محمد بن حنفیه نمرده است، در کوه رَضوی غایب شده است.

ص: ۱۷۲

سخن زُهری

جریانهای دیگری باز در تاریخ اسلام هست. ابوالفرج اصفهانی که خودش امویّ الاصل و یک مورخ است و شیعه هم نیست، در مقاتل الطالبیین می‌نویسد که وقتی خبر شهادت زید بن علیّ بن الحسین «۱» به زُهری «۲» رسید گفت: «چرا اینقدر این اهل بیت عجله می‌کنند؟! روزی خواهد رسید که مهدی از آنها ظهور کند.» معلوم می‌شود مسأله مهدی موعود از اولاد پیغمبر،

آنچنان قطعی و مسلم بوده است که وقتی خبرشهادت زید را به زُهری می‌دهند زهری فوراً ذهنش به این سو می‌رود که زید قیام کرده است، و می‌گوید: «این اولاد پیغمبر چرا عجله می‌کنند؟! چرا زود قیام می‌کنند؟! اینها نباید حالا قیام کنند، قیام اینها مال مهدی موعودشان است.» من کاری ندارم که اعتراض زهری آیا وارد است یا وارد نیست؛ خیر، وارد هم نیست؛ غرض این جهت است که زهری گفت: خواهد آمد روزی که یکی از اهل بیت پیغمبر قیام کند و قیام او قیام ناجح و موفق باشد.

قیام «نفس زکیّه» و اعتقاد به مهدویت

امام حسن علیه السلام پسری دارند به نام «حسن» که هم اسم خودشان است و لهذا به او می‌گفتند «حسن مثنی» یعنی حسن دوم، حسن بن الحسن. حسن دوم داماد اباعبد الله الحسین است. فاطمه بنت الحسین زن حسن مثنی است. از حسن مثنی و فاطمه بنت الحسین پسری متولد می‌شود به نام «عبد الله» و چون این پسر، هم از طرف مادر به حضرت امیر و حضرت زهرا متصل می‌شد و هم از طرف پدر و خیلی خالص بود، به او می‌گفتند «عبد الله محض» یعنی عبد الله، کسی که یک علوی محض و یک فاطمی

ص: ۱۷۳

محض است، هم از پدر نسب [به علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام] می‌برد و هم از مادر.

عبد الله محض پسرانی دارد یکی به نام محمد و یکی به نام ابراهیم. زمان اینها مقارن است با اواخر دوره اموی یعنی در حدود سنه ۱۳۰ هجری. محمد بن عبد الله محض بسیار مرد شریفی است که به نام «نفس زکیّه» معروف است. در آخر عهد اموی سادات حسنی قیام کردند (جریان مفصلی دارد)، حتی عباسیها هم با محمد بن عبد الله محض بیعت کردند. حضرت صادق علیه السلام را نیز در جلسه‌ای دعوت کردند و به ایشان گفتند ما می‌خواهیم قیام کنیم و همه می‌خواهیم با محمد بن عبد الله بن محض بیعت کنیم، شما هم که سید حسینیین هستید بیعت کنید. امام فرمود: هدف شما از این کار چیست؟ اگر محمد می‌خواهد به عنوان امر به معروف و نهی از منکر قیام کند، من با او همراهی می‌کنم و تأییدش می‌نمایم، اما اگر می‌خواهد به این عنوان که او مهدی این امت است قیام کند اشتباه می‌کند، مهدی این امت او نیست، کس دیگر است و من هرگز تأیید نمی‌کنم. شاید تا حدودی مطلب برای خود محمد بن عبد الله محض هم اشتباه شده بود، زیرا هم اسم پیغمبر بود، یک خالی هم در شانه‌اش داشت «۱»، مردم می‌گفتند نکند این خال هم علامت این باشد که او مهدی امت است. بسیاری از کسانی که با وی بیعت کردند، به عنوان مهدی امت بیعت کردند. معلوم می‌شود که مسأله مهدی امت آنقدر در میان مسلمین قطعی بوده است که هرکس که قیام می‌کرد و اندکی صالح بود افرادی می‌گفتند «این همان مهدی‌ای است که پیغمبر گفته است.» اگر پیغمبر نمی‌گفت این طور نمی‌شد.

نیرنگ منصور، خلیفه عباسی

حتی ما می‌بینیم یکی از خلفای عباسی اسمش مهدی است؛ پسر منصور، سومین خلیفه عباسی. اولین خلیفه‌شان سفاح است، دوم منصور و سوم پسر منصور، مهدی عباسی. مورخین و از جمله «دارمستر» نوشته‌اند که منصور مخصوصاً اسم پسرش را «مهدی» گذاشت برای اینکه می‌خواست استفاده سیاسی کند، بلکه بتواند یک عده مردم را فریب بدهد، بگوید آن مهدی‌ای که

شما در انتظار او هستید پسر من است، و لهذا مقاتل الطالبیین و دیگران نوشته‌اند که گاهی با خصیصین خودش که روبرو می‌شد

ص: ۱۷۴

[به دروغ بودن این مطلب اعتراف می‌کرد.] یک وقتی با مردی به نام مسلم بن قتیبه که از نزدیکانش بود روبرو شد، گفت: این محمد بن عبد الله محض چه می‌گوید؟ گفت:

«می‌گوید من مهدی امتم.» گفت: «اشتباه می‌کند، نه او مهدی امت است نه پسر من».

ولی گاهی با یک افراد دیگری که روبرو می‌شد می‌گفت: «مهدی امت او نیست، پسر من است.» عرض کردم بسیاری از کسانی که بیعت می‌کردند به همین عنوان بیعت می‌کردند، از بس روایات مهدی از پیغمبر اکرم زیاد رسیده بود و دردست مردم بود و همین اسباب اشتباه مردمی می‌شد که کاملاً تحقیق نمی‌کردند تا مشخصات بیشتری به دست آورند، زود ایمان پیدا می‌کردند که این، مهدی امت است.

محمد بن عجلان و منصور عباسی

جریانهای دیگری در تاریخ اسلام می‌بینیم؛ از جمله: یکی از فقهای مدینه به نام «محمد بن عجلان» رفت با محمد بن عبد الله محض بیعت کرد. بنی العباس که ابتدا حامی اینها بودند، مسأله خلافت که پیش آمد، خلافت را گرفتند، بعد هم سادات حسنی را کشتند. منصور این مرد فقیه را خواست، تحقیق کرد، ثابت شد که او بیعت کرده است. دستور داد دست او را ببرند. گفت این دستی که با دشمن من بیعت کرده است باید بریده شود. نوشته‌اند فقهای مدینه جمع شدند و شفاعت کردند و در شفاعتشان این جور گفتند که خلیفه! او تقصیر ندارد، او مردی است فقیه و عالم به روایات؛ این مرد خیال کرد که محمد بن عبد الله محض مهدی امت است و لذا با او بیعت کرد و الا قصد او دشمنی با تو نبود.

این است که ما می‌بینیم در تاریخ اسلام موضوع مهدی موعود از مسائل بسیار مسلم و قطعی است. ما همین‌طور که دوره به دوره پیش می‌آیم می‌بینیم حوادثی در تاریخ اسلام پیدا شده که منشأش همین اعتقاد به ظهور مهدی موعود بوده است.

بسیاری از ائمه ما وقتی که از دنیا می‌رفتند عده‌ای می‌گفتند شاید نمرده است، شاید غایب شده است، شاید مهدی امت است. این امر راجع به حضرت امام موسی کاظم هست، حتی راجع به حضرت باقر هست، ظاهراً راجع به حضرت صادق هم هست، و راجع به بعضی از ائمه دیگر نیز هست.

حضرت صادق پسری دارند به نام اسماعیل که «اسماعیلیه» منتسب به او هستند.

اسماعیل در زمان حیات حضرت از دنیا رفت. حضرت خیلی هم اسماعیل را

ص: ۱۷۵

دوست می‌داشتند. وقتی اسماعیل از دنیا رفت و او را غسل دادند و کفن کردند، حضرت صادق مخصوصاً آمدند به بالین اسماعیل، اصحابشان را صدا زدند، کفن را باز کردند، صورت اسماعیل را نشان دادند و فرمودند: این اسماعیل پسر من است، این مُرد، فردا ادعا نکنید که او مهدی امت است و غایب شد، جنازه‌اش را ببینید، صورتش را ببینید، بشناسید و بعد شهادت بدهید.

اینها همه نشان می‌دهد که زمینه مهدی امت در میان مسلمین به قدری قطعی بوده است که جای شک و تردید نیست. تا آنجا که من تحقیق کرده‌ام، تا زمان ابن خلدون شاید حتی یک نفر از علمای اسلام پیدا نشده است که بگوید احادیث مربوط به مهدی علیه السلام از بیخ اساس ندارد؛ همه قبول کرده‌اند. اگر اختلاف بوده است، درباره جزئیات بوده که آیا مهدی این شخص است یا آن شخص؟ آیا پسر امام حسن عسکری است یا نه؟ آیا از اولاد امام حسن است یا از اولاد امام حسین؟ اما در اینکه این امت مهدی‌ای خواهد داشت و آن مهدی از اولاد پیغمبر و از اولاد حضرت زهراست و کارش این است که جهان را پر از عدل و داد می‌کند پس از آنکه پر از ظلم و جور شده است، تردیدی نبوده است.

سخن دِعبِل

دِعبِل خُزاعی می‌آید حضور حضرت رضا علیه السلام و آن اشعار مرثیه خودش را می‌گوید:

ا فاطِمُ لَوْ خِلْتُ الْحُسَيْنَ مُجَدِّلاً وَ قَدْ مَاتَ عَطْشَاناً بِسَطِّ فُرَاتٍ

خطاب می‌کند به حضرت زهرا و یک یک مصائبی را که بر اولاد ایشان وارد شده بیان می‌کند که از آن قصائد بسیار غزّای زبان عرب و از بهترین مراثی‌ای است که در این زمینه‌ها گفته شده است. حضرت رضا علیه السلام خیلی گریه می‌کند. دِعبِل در این اشعارش و در این اظهار تأثر خودش قبور اولاد زهرا را یک یک بیان می‌کند، قبوری که در «فخ» است، قبوری که در «کوفان» است، اشاره به شهادت همین محمد بن عبد الله محض می‌کند، اشاره به شهادت برادرش می‌کند، اشاره به شهادت زید بن علی بن الحسین می‌کند، اشاره به شهادت حضرت سیدالشهداء می‌کند، اشاره به شهادت حضرت موسی بن جعفر می‌کند (وَ قَبْرٌ بَعْدَ ادِّ لِنَفْسٍ زَكِيَّةٍ) که نوشته‌اند در اینجا حضرت رضا فرمود: یک شعر هم من می‌گویم اضافه کن: «وَ قَبْرٌ بِطُوسٍ يَا لَهَا مِنْ مُصِيبَةٍ» که

ص: ۱۷۶

عرض کرد: آقا! این قبر را من نمی‌شناسم. فرمود: این قبر من است.

دِعبِل در این اشعارش شعری دارد که به همین موضوع اشاره می‌کند. در این شعر، دِعبِل تصریح می‌کند که تمام این قضایا هست و هست و هست تا ظهور امامی که آن ظهور لامحاله وقوع پیدا می‌کند و قطعاً صورت می‌گیرد.

اگر بخواهیم باز هم از شواهد تاریخی ذکر کنیم، شواهد تاریخی زیاد دیگری داریم که لزومی ندارد همه آنها را برای شما عرض کنم. ذکر این شواهد از این جنبه بود که خواستم بگویم مسأله مهدی موعود از صدر اسلام و از زمان پیغمبر اکرم یک امر قطعی و مسلّم در میان مسلمین بوده است و از نیمه دوم قرن اول هجری منشأ حوادث بزرگ تاریخی شده است.

اعتقاد به مهدویت در جهان تسنن

اگر می‌خواهید بفهمید که این مسأله منحصر به شیعه نیست «۱» ببینید آیا مدعیان مهدویت فقط در میان شیعه زیاد بوده‌اند و در میان اهل تسنن نبوده‌اند؟ می‌بینید مدعیان مهدویت در میان اهل تسنن هم زیاد بوده‌اند. یکی از آنها همین مهدی سودانی یا مُتْمَهْدی سودانی است که در کمتر از یک قرن اخیر در سودان ظهور کرد و در آنجا یک جمعیتی به وجود آورد که تا همین اواخر هم بودند. اصلاً این مرد که ظهور کرد، به ادعای مهدویت ظهور کرد، یعنی اینقدر اعتقاد به مهدی در همان سرزمینهای سنی نشین وجود داشته است که زمینه را برای ادعای یک مهدی دروغین مساعد کرد.

در کشورهای دیگر اسلامی نیز مدعیان مهدویت زیاد بوده‌اند. در هندوستان و پاکستان قادیانیها به همین عنوان ادعای مهدویت ظهور کردند، و در روایات ما هم زیاد است که مدعیان کذاب و به اعتباری دجالها زیاد پیدا خواهند شد و ادعاهایی خواهند کرد.

بیان حافظ

من الان نمی‌دانم که حافظ آیا واقعا شیعه است یا سنی، و خیال هم نمی‌کنم که

ص: ۱۷۷

کسی به‌طور قطع بتواند بگوید که حافظ شیعه بوده است. ولی ما در اشعار حافظ نیز می‌بینیم [به این مسأله اشاره شده است]. دو مورد الان یادم هست، یکی آنجا که می‌گوید:

کجاست صوفی دجال چشم ملحدشکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

و دیگر آن غزل معروفی که چقدر با حال هم گفته است:

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

خبر بلبل این باغ می‌رسید که من ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

عرایض من در این قسمت که می‌خواستم از جنبه تاریخی بحث کنم به پایان رسید.

حال بعد از زمان حضرت حجت چه مدعیان کذابی پیدا خواهند شد، آن هم خودش یک داستانی دارد که دیگر وارد آن نمی‌شوم. پایان عرایض خودم را می‌خواهم به سه مطلب دیگر اختصاص بدهم.

اینکه بعد از آنکه دنیا پر از ظلم و جور شد عدل کلی پیدا می‌شود مسأله‌ای به وجود آورده است و آن این که: بعضی از افراد به اتکاء همین مطلب با هر اصلاحی مخالفند، می‌گویند دنیا باید پر از ظلم و جور بشود تا یکدفعه انقلاب گردد و پر از عدل و داد بشود. اگر هم به زبان نیاورند، ته دلشان [با اصلاح] مخالف است. اگر ببینند یک کسی یک قدم اصلاحی برمی‌دارد ناراحت می‌شوند. وقتی که می‌بینند در جامعه‌ای در مردم یک علامت توجهی به سوی دیانت پیدا شده واقعاً ناراحت می‌شوند، می‌گویند نباید چنین چیزی بشود، باید مرتب بدتر شوند تا حضرت ظهور کنند؛ اگر بنا شود ما یک کاری کنیم که مردم به سوی دین بیایند ما به ظهور حضرت حجت خیانت کرده و ظهور ایشان را تأخیر انداخته‌ایم.

آیا واقعاً مطلب از همین قرار است یا نه؟ توضیحی می‌دهم تا مطلب خوب معلوم شود.

ص: ۱۷۸

ماهیت قیام مهدی علیه السلام

برخی حوادث در دنیا وقتی که واقع می‌شود تنها جنبه انفجار دارد. مثل اینکه یک دُمل در بدن شما پیدا می‌شود. این دمل باید برسد به حدی که یکدفعه منفجر شود.

بنابراین هر کاری که جلوی انفجار این دمل را بگیرد کار بدی است، اگر هم می‌خواهید دوا روی آن بگذارید باید یک دواپی بگذارید که این دمل زودتر منفجر شود. بعضی از فلسفه‌ها هم که برخی از سیستمهای اجتماعی و سیاسی را می‌پسندند طرفدار انقلاب به معنی انفجارند. به عقیده آنها هر چیزی که جلوی انفجار را بگیرد بد است. و لهذا می‌بینید بعضی از روشها و سیستمهای اجتماعی به طور کلی با اصلاحات اجتماعی مخالفند، می‌گویند: این اصلاحات چیست که شما می‌کنید؟! بگذارید اصلاح نباشد، بگذارید مفاسد زیاد شود، عقده‌ها و کینه‌ها زیاد شود، ناراحتی و ظلم بیشتر شود، کارها پریشانتر شود، پریشانی و پریشانی تا یکمرتبه از بُن زیر و رو شود و انقلاب صورت گیرد.

فقه ما در اینجا وضع روشنی دارد. آیا ما مسلمانان راجع به ظهور حضرت حجت باید این جور فکر کنیم؟ باید بگوییم: بگذارید معصیت و گناه زیاد شود، بگذارید اوضاع پریشانتر گردد، پس امر به معروف و نهی از منکر نکنیم، بچه هایمان را تربیت نکنیم، بلکه خودمان هم برای اینکه در ظهور حضرت حجت سهیم باشیم العیاذبالله نماز نخوانیم، روزه نگیریم، هیچ وظیفه‌ای را انجام ندهیم، دیگران را هم تشویق کنیم که نماز را رها کنید، روزه را رها کنید، زکات را رها کنید، حج را رها کنید، بگذارید همه اینها از بین برود تا مقدمات ظهور فراهم شود؟ خیر، این بدون شک برخلاف یک اصل قطعی اسلامی است؛ یعنی به انتظار ظهور حضرت حجت، هیچ تکلیفی از ما ساقط نمی‌شود، نه تکلیف فردی و نه تکلیف اجتماعی. شما در شیعه - که اساساً این اعتقاد از یک نظر اختصاص به دنیای تشیع دارد - تا چه رسد به اهل تسنن، یک عالم پیدا نمی‌کنید که بگوید انتظار ظهور حضرت حجت یک تکلیف کوچک را از ما ساقط می‌کند. هیچ تکلیفی را از ما ساقط نمی‌کند. این یک نوع [تفسیر از ظهور حضرت حجت] است.

نوع دیگر این است که صحبت رسیده شدن است نه صحبت انفجار؛ مثل یک میوه در صراط تکامل است. میوه موقعی دارد، چنانکه دُمل هم موقعی دارد. ولی دمل یک موقعی دارد برای اینکه منفجر شود، و میوه یک موقعی دارد که برسد، یعنی سیر

تکاملی خودش را طی کند و برسد به مرحله‌ای که باید چیده شود. مسأله ظهور حضرت حجت بیش از آنکه شباهت داشته باشد به انفجار یک دمل، شباهت دارد به رسیدن یک میوه؛ یعنی اگر ایشان تاکنون ظهور نکرده‌اند، نه فقط به خاطر این است که گناه کم شده است، بلکه همچنین هنوز دنیا به آن مرحله از قابلیت نرسیده است؛ و لهذا شما در روایات شیعہ زیاد می‌بینید که هر وقت آن اقلیت سیصد و سیزده نفر پیدا شد امام ظهور می‌کند. هنوز همان اقلیت سیصد و سیزده نفر - یا کمتر یا بیشتر - وجود ندارد، یعنی زمان باید آنقدر جلو برود که از یک نظر هر اندازه فاسد شود، از نظر دیگر آنهایی که می‌خواهند حکومت را تشکیل بدهند و به تبع و در زیر لوای ایشان زمامدار جهان شوند پدید آیند. هنوز چنین مردان لایقی در دنیا به وجود نیامده‌اند. بله «تا پریشان نشود کار به سامان نرسد» اما پریشانی تا پریشانی فرق می‌کند. همیشه در دنیا پریشانی پیدا می‌شود، پشت سر پریشانی سامان پیدا می‌شود، بعد این سامان تبدیل به پریشانی می‌شود اما پریشانی در یک سطح عالتر، نه در سطح پایین. بعد آن پریشانی تبدیل به یک سامان می‌شود، باز در یک سطح عالتر از سامان اول. بعد آن سامان تبدیل به یک پریشانی می‌شود، باز پریشانی در یک سطح عالتر. یعنی این پریشانی بعد از آن سامان، حتی بر خود آن سامان برتری دارد. لهذا می‌گویند حرکت اجتماع بشر حرکت حلزونی است، یعنی حرکت دوری ارتفاعی است، در عین اینکه اجتماع بشر دور می‌زند، در یک سطح افقی دور نمی‌زند، رو به بالا دور می‌زند. بله، مرتب سامانها به پریشانیها می‌گراید اما پریشانی‌ای که در عین اینکه پریشانی است در سطح بالاتر است.

بدون شک امروز دنیای ما یک دنیای پریشان و از هم گسیخته‌ای است، یک دنیایی است که الآن اختیار از دست زمامداران بزرگ درجه اول آن هم بیرون است، اما این یک پریشانی است در سطح جهان، با پریشانی در ده از زمین تا آسمان فرق می‌کند، با سامان یک ده هم از زمین تا آسمان فرق می‌کند، با سامان یک شهر هم از زمین تا آسمان فرق می‌کند.

بنابراین ما، هم رو به پریشانی می‌رویم و هم رو به سامان. در آن واحد. ما که رو به ظهور حضرت حجت می‌رویم، در آن واحد هم رو به پریشانی می‌رویم، چون از سامان به پریشانی باید رفت، و هم رو به سامان می‌رویم، چون پریشانی در سطح بالاتر است. کی در صد سال پیش - تا چه رسد به پانصد سال پیش - این افکاری که

امروز در میان افراد بشر پیدا شده، پیدا شده بود؟! امروز دیگر روشنفکران جهان می‌گویند: یگانه راه چاره بدبختیهای امروز بشر تشکیل یک حکومت واحد جهانی است. اصلاً در گذشته چنین فکری به مخیله بشر نمی‌توانست خطور کند.

پس چون ما در عین اینکه رو به پریشانی می‌رویم رو به سامان هم می‌رویم، لهذا اسلام هرگز دستور نمی‌دهد [که تکالیف را انجام ندهید]. اگر غیر از این بود دستور می‌داد که محرمات را ارتکاب کنید، واجبات را ترک کنید، امر به معروف و نهی از منکر نکنید، بچه هایتان را تربیت نکنید، بگذارید فساد بیشتر شود؛ شما که می‌روید دنبال نماز خواندن، روزه گرفتن، امر به معروف، تألیف کتاب، سخنرانی، تبلیغ، و می‌خواهید سطح تبلیغات را بالا ببرید، شما که می‌خواهید اصلاح کنید، ظهور حضرت حجت را تأخیر می‌اندازید. خیر، همین اصلاحات هم ظهور حضرت حجت را نزدیک می‌کند همان‌طور که آن پریشانیها نیز ظهور حضرت حجت را نزدیک می‌کند. ابداً مسأله انتظار ظهور حضرت حجت نباید این خیال را در دماغ ما

بیاورد که ما که منتظر ظهور هستیم پس فلان تکلیف - کوچک یا بزرگ - از ما ساقط است؛ هیچ تکلیفی از ما ساقط نمی‌شود.

مطالب دیگری هم هست که دیگر وقت ما منقضی شد و باید تدریجاً به عرایض خودم خاتمه بدهم. مطلبی را برایتان عرض بکنم که آخرین مطلب من است:

مهدویت، یک فلسفه بزرگ جهانی

کوشش کنید فکر خودتان را در مسأله حضرت حجت با آنچه که در متن اسلام آمده تطبیق بدهید. غالب ما این مسأله را به صورت یک آرزوی کودکانه یک آدمی که دچار عقده و انتقام است درآورده‌ایم. گویی حضرت حجت فقط انتظار دارند که کی خداوند تبارک و تعالی به ایشان اجازه بدهند که مثلاً ببینند ما مردم ایران را غرق در سعادت کنند یا شیعه را غرق در سعادت کنند، آنهم شیعه‌ای که ما هستیم که شیعه نیستیم. نه، این یک فلسفه بزرگ جهانی است، چون اسلام یک دین جهانی است، چون تشیع به معنی واقعی‌اش یک امر جهانی است. این را ما باید به صورت یک فلسفه بزرگ جهانی تلقی کنیم. وقتی قرآن می‌گوید: وَلَقَدْ كَتَبْنَا فِي الزَّبُورِ مِنْ بَعْدِ الذِّكْرِ أَنَّ الْأَرْضَ

ص: ۱۸۱

يَرِثُهَا عِبَادِيَ الصَّالِحُونَ «۱»

، صحبت از زمین است، نه صحبت از این منطقه و آن منطقه و این قوم و آن نژاد. اولاً امیدواری به آینده است که دنیا در آینده نابود نمی‌شود. مکرر گفته‌ام که امروز این فکر در دنیای اروپا پیدا شده که بشر در تمدن خودش به مرحله‌ای رسیده که با گوری که خودش به دست خودش کنده است یک گام بیشتر فاصله ندارد.

طبق اصول ظاهری نیز همین‌طور است ولی اصول دین و مذهب به ما می‌گوید: زندگی سعادت‌مندانه بشر آن است که در آینده است، این که اکنون هست موقت است. دوم: آن دوره، دوره عقل و عدالت است. شما می‌بینید یک فرد سه دوره کلی دارد: دوره کودکی که دوره بازی و افکار کودکانه است، دوره جوانی که دوره خشم و شهوت است، و دوره عاقله مردی و پیری که دوره پختگی و استفاده از تجربیات، دوره دوربودن از احساسات و دوره حکومت عقل است. اجتماع بشری هم همین‌طور است. اجتماع بشری سه دوره را باید طی کند. یک دوره، دوره اساطیر و افسانه‌ها و به تعبیر قرآن دوره جاهلیت است. دوره دوم دوره علم است، ولی علم و جوانی، یعنی دوره حکومت خشم و شهوت. به راستی عصر ما بر چه محوری می‌گردد؟ اگر انسان، دقیق حساب کند می‌بیند محور گردش زمان ما یا خشم است و یا شهوت. عصر ما بیش از هر چیزی عصر بمب است (یعنی خشم) و عصر مینی ژوپ است (یعنی شهوت). آیا دوره‌ای نخواهد آمد که آن دوره، حکومت، نه حکومت اساطیر باشد و نه حکومت خشم و شهوت و بمب و مینی ژوپ؟ دوره‌ای که واقعاً در آن دوره معرفت و عدالت و صلح و انسانیت و معنویت حکومت کند؟ چگونه می‌شود که چنین دوره‌ای نیاید؟! مگر می‌شود که خداوند این عالم را خلق کرده باشد و بشر را به عنوان اشرف مخلوقات آفریده باشد، بعد بشر به دوره بلوغ خودش نرسیده یکمرتبه تمام بشر را زیرورو کند؟!.

پس مهدویت یک فلسفه بسیار بزرگ است. ببینید مضامینی که ما در اسلام داریم چقدر عالی است! نزدیک ماه مبارک رمضان است، دعای افتتاح را موفق خواهید بود و در شبهای ماه مبارک رمضان خواهید خواند. قسمت زیادی از آخر این دعا اختصاص به وجود مقدس حضرت حجت دارد که من همانها را می‌خوانم و دعای من هم همانها خواهد بود:

«اللَّهُمَّ اَنَا نَرْغَبُ إِلَيْكَ فِي دَوْلَةٍ كَرِيمَةٍ تُعْزِبُهَا الْأَسْلَامَ وَ أَهْلَهُ»

ص: ۱۸۲

پروردگارا ما آرزو می‌کنیم و از تو می‌خواهیم زندگی در پرتوی یک دولت بزرگواری را که «تُعْزِبُ بِهَا الْأَسْلَامَ وَ أَهْلَهُ وَ تُذِلُّ بِهَا النُّفَاقَ وَ أَهْلَهُ» در آنجا اسلام حقیقی را با اهل اسلام عزت خواهی بخشید و نفاقها و دورویی‌ها را از بین خواهی برد و ذلیل خواهی کرد. «وَ تَجْعَلُنَا فِيهَا مِنَ الدُّعَاةِ إِلَى طَاعَتِكَ وَ الْقَادَةِ إِلَى سَبِيلِكَ» این افتخار را به ما می‌دهی که ما در آن دوره دعوت کننده دیگران به طاعت تو باشیم، راهنما و قائد و پیشرو دیگران در راه تو باشیم.

خدایا ما را از کسانی قرار بده که در دنیا و آخرت مشمول رحمت و عنایت تو باشیم.

خدایا تو را به ذات مقدست و به حقیقت اولیاء کرامت قسم می‌دهیم که ما را از کسانی قرار بده که شایسته این آرزوی بزرگ بوده باشیم.